

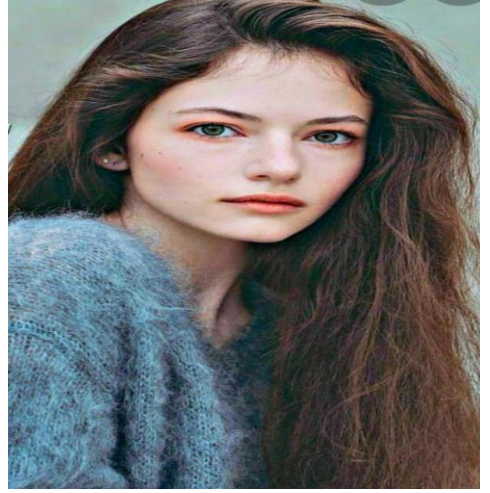
به نام آفریننده عنصر  
به عنصر مندلیف



نویسنده : آینوش فراهانی

# معرفی :

سیبلو



کریس



کوپر



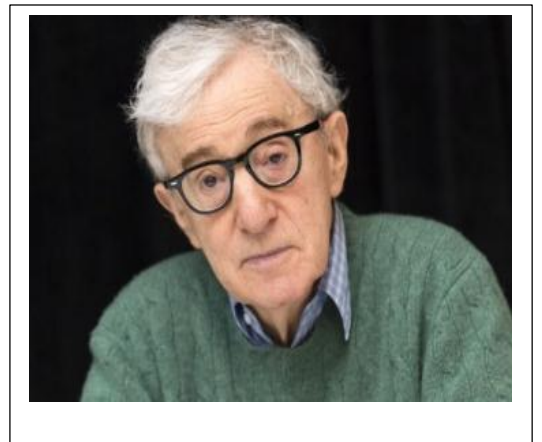
کترین



میلنا



آقای ایزاک



## فصل اول سیلبلو

در آن روز شوم خانم گرابنستاین معاون مدرسه اعلام کرد که معلم کامپیوتر به علت بیماری که داشتن و حالا که خیلی بدتر شده بود نمی تونست سر کلاس حاضر بشه . اولش همه بچه ها خیلی خوشحال شدن و زیر گوش همدیگه داشتن پچ پچ می کردند انگار هیچ کدوم باور نمی کردن که شانس به اونها رو کرده است چون واقعا رو نکرده بود همه اینها رویا نبود ، اره ، همه اینها کابوس بود کابوس . خبر مهم و تاثیر گذار ادامه خبر خانم گرابنستاین بود از فردا هر سه شنبه و چهارشنبه به جای زنگ های کامپیوتر تا زمانی که معلم جدیدی از سازمان بیاید کلاس شیمی برگزار می شود. فکم قفل شده بود نه فقط من کل سی و دو نفر کلاس ۱۰/۲ در همین حالت به سر میبردن درست شرایط مناسبی بود که خانم گرابنستاین قبل از باز شدن این قفل کلاس رو ترک بکنه که با هجوم اعتراضات بچه ها مواجه نشه. انگار سر جام خشک شده بودم درسته ما اول از خبر نیومدن معلم خشک و جدی کامپیوتر بسیار خرسند و شادمان شدیم ولی هر چی باشه تحمل کردن این معلم هزاران بار راحتتر از داشتن دو زنگ کلاس شیمی تو هفته با خانم کوپر بود

من همیشه نگرش مثبتی به زندگی دارم پس هنوز امید دارم که ساعت زنگ بزنه و من رو از این کابوس بیدار کنه ولی هرچقدر منتظر موندم خبری از صدای زنگ ساعت نشد . کابوسی در واقعیت. آره من خواب نبودم این فاجعه ای بزرگه که با هیچ کلمه یا جمله ای نمیشه توصیفش کرد.

ناگهان چیزی مانند پتک بر روی میز آهنی کلاس افتاد و همه بچه ها را به خود آورد. نه ، نه ، نه ، نمی خواستم باور کنم امروز سه شنبه است و الانم زنگ دومه و هیچ کس دیگه ای هم جز کوپر نیست که کیفش را اینجوری روی میز بخواد بذاره....

۵ ساعت بعد....

هعی خدایا امروزم مدرسه تموم شد خیلی ممنون از اینکه اجازه دادی امروز هم از دست کوپر قسر در برم خدا یا بهم نخندی ولی واقعا جای شکر داره . نمی دونم چرا انقدر ازش می ترسم یا اینکه هر وقت میبینمش یاد فرشته مرگ و قبرستون می افتم . کوپر رزومه چندان قشنگی نداره ولی خوردن یک دانش آموز کلاس دهمی هم ازش ثبت نشده .

واقعا شیمی علم پیچیده ایه هیچ وقت نمی تونم درکش کنم ولی جالبه که مشاورمون میگه مثلا وقتی عصبانی هستین و در اتاقتون رو محکم بهم می کوبین ریخت و قیافه این الکترون و پروتون ها عوض میشه واقعا جای تامل داره من با ۱۶۵ سانتی متر قد این علم رو درست و حسابی نمی فهمم بعد مثلا یه الکترون از احوالات من خبر داره.

هعی روزگار.

ببخشید خدایا زیاد غر زدم ولی ممنون میشم اگر تونستی یه راه حلی به من بدی برای حفظ مطالب فرمول نویسی....

اره خودشه آفرین سیل اینم یه راهشه واقعا حقت نبود بهت شیمی چهارده بدن هر کسی نمی تونه از این راه حل های خلاقانه برای حفظ فرمول های شیمی بده .

واقعا هیچ کس قدر منو نمی دونه.

سریع کلیدم رو از توی کیفم در آوردم و در رو باز کردم.

ها ؟ اینجا چه خبره دوستان ؟

نمی تونم بفهمم چه اتفاقی افتاده که آشپز خونمون و پرستار خواهرم با مسئول نظافت خونه هر سه تایی جلوی در ایستادن و یکجور ، یجوری به من خیره شدن. آشپز مامانم یک خانم تقریبا میانساله و به قول خودش ماهیچه های زیادی داره البته مستحضر هستید که هر کسی اضافه وزن داره به این اعتقاد داره که تمام چربی های بدنش ماهیچه اند. حالا بگذریم همین آشپز ما، خانم مایا با صدای تقریبا نازکش گفت نه دیگه امروز روز شانست نیست. دخترا تو رو تا میز غذاخوری همراهی می کنن بعد جوری به دو نفر دیگر گفت ببرینش که انگار یه تبهکار حرفه ای رو گرفتن. فکر کنم این چند شب اخیر زیاد تکرار فیلم تبت رو دیده .

حالا هر طور که شد من امروز ناهار رو کامل خوردم نمی دونم نیاز به توضیح هست یا نه ولی من زیاد با غذا خوردن رابطه خوبی ندارم یعنی قشنگ با مغز استخونم حس کردم که انسان هفت روز بدون غذا زنده میمونه. اره یادش بخیر همون روزی که فکر می کردم دارم با فرشته مرگ محشور میشم ولی اون نوری که می دیدم فرشته مرگ نبود بلکه نور چراغ های مستطیل شکل و بد ترکیب بیمارستان بود حالا مهم نیست الان مهم اینه که باید بریم و دست آورد راه حفظ کردن فرمولهای شیمی رو تست کنیم .

## فصل دوم سیلبلو

خب دیگه تقریبا همشون رو روی کاغذ های کوچیکم نوشته بودم هم فلزها و هم نا فلزها، فقط موند بود ترکیب اونا با هم و حفظ کردنشون خیلی خب شروع می کنیم مس یک بر مید چی میشه ؟

عام، ا، آ، آها همیشه cu ... br دو. آفففرین .

واقعا که یعنی واقعا فرد می خوای اینجوری جواب بدی ؟ اگر اینجوری باشه که در بهترین حالت ممکنه کوپر خودت رو تبدیل میکنه به مس ۲ بر مید که. در همین حال که داشتیم به این فکر می کردم که فردا کوپر قراره مثل یه مرغ که پر و بالش رو می چینن e های منو بچینه، ناگهان ریتم اهنگی در گوشم طنین انداز شد صدایی مانند ناقوس کلیسای سن ساوا دن دن دن ددد ددان چشم هام تار میدید اسمون رو نزدیک تر از قبل و خورشید رو توی حلقم میدیدم.

پوف . مثل اینکه دوباره توهم زدم من از وسط جنگل سردر آورده بودم و یک دختر با چشم های بنفش بهم زل زده بود. من تا حالا زیاد توهم زده بودم مثلا اون روز که داشتیم با معلم زبان انگلیسیم بحث می کردم که used to رو به جز didn't با چیز دیگه ای هم میشه منفی کرد، من می گفتم اونو توی متن کتاب دیدم ولی بعد از اون جلسه نزدیک سی بار از روی متن کتاب خوندم ولی به جز didn't چیز دیگه ای ندیدم .

آره دیگه ما اینیم ولی این دیگه واقعا دیوانه وار بود تا او ضاع از این خراب تر نشده بود در اسرع وقت حتما باید به یک روانپزشک مراجعه می کردم. \*\_o

میدونی داستان اونجائی جذاب میشه که همین چشم بنفشه از من میپرسه :تو سیل هستی ؟

- اگه منظورت سیلبلو . بله خودم هستم.

- تو باید همراه من بیای.

نمی دونم چرا بهش اعتماد کردم یا اصلا چرا باید به حرفش گوش بدم ولی همراهش رفتم . توی این جنگل خوفناک همین که یه ادم دیده بودم جای شکرش باقی بود .

همه جا رو درخت های رنگارنگ و جذاب زیادی پوشانده بود همه جا سر سبز بود. سبز سبز.

از بچگی ترس این رو داشتم که وقتی روزهای جمعه میریم پارک جنگلی اونجا گم بشم به همین دلیل ترجیح می دادم به این دوست چشم بنفشمون بچسبم من نمی دونم اون کیه ،من رو از کجا می شناسه و اینکه چجوری یجورایی می دونست که من الان وسط این جنگل قراره سبز بشم ؟ من اصلا بلد نیستم با کسی صحبت کنم شاید مسخره باشه ولی زمانی که وارد دبیرستان شدم در موقعیتی بودم که هیچ کدوم از دوستان دوره دبستانم در اون مدرسه نبودن و من هیچ دوستی نداشتم و البته بلد هم نبودم با کسی دوست بشم و ماه ها در این فکر بودم که وقتی کلاس اول بودم چجوری با الیکا دوست شدم که حداقل یادم بیاد اون زمان با یک آدم جدید چجوری سر بحث رو باز کردم. حالا هر طوری که بود از این چشم قشنگه پرسیدم سمت چیه ؟ هیچ جوابی نداد فقط چند لحظه بعد برگشت به سمتم ،نگاهی بهم انداخت و دوباره در سکوت به راهش ادامه داد . به این رفتارش اهمیتی ندادم.

- از کجا منو میشناسی ؟

در جواب ایستاد و به چشمهام خیره شد در نگاهش چیز خاصی پنهان بود انگار با چشماش حرف می زد و می خواست چیزی بگه. چیزی در مایه های خیلی زیاد حرف میزنی یا دهنتمو ببند.

پیشنهاد قشنگی بود. سعی کردم به پیشنهادش عمل کنم و دهنم رو ببندم.

دختره بی روابط عمومی بد بخت. -

کم کم یه نمای محوی نمایان شد چیزی شبیه یه قلعه یا یک همچین چیزی. تمامی دیوارها رو خزه پوشونده بود و به گونه ای در دل این جنگل سبز دفن شده بود که من اون رو با این عظمت از چند متر دورتر نتونسته بودم تشخیص بدم با نزدیک شدن دخترک دروازه های سنگی به طرفین حرکت و راه ورود ما رو به داخل محوطه آن قلعه باز کردند.

خیلییی زیبا بود خیلی . نمی تونم توصیفش کنم وای خدای من این درختچه ها رو ببین اینارو در بهترین حالت میشه با ۱۰۰ یورو بخری من همیشه دوست داشتم وقتی بزرگ شدم انقدر پول داشته باشم که بتونم ۱۰۰ یورو اون رو بابت خرید این درختچه ها بدم من عاشق گیاهان بودم. گل ها، درخت ها، درختچه ها و هر چیز دیگه ای که تو بتونی اسمش رو گیاه بذاری.

نمی تونم ولووم صدام رو کنترل کنم فکر کنم تقریبا داشتم جیغ می کشیدم ولی با همون لحن فریاد گونه گفتم: اینا، اینا گل‌های ملکه شب هستن ولی چطور اینجا توی روز شکوفه های خودشون رو باز کردن؟ اصلا چطور چنین چیزی میتونه اتفاق بیفته؟ اسم ملکه شب رو برای این روی این نوع از گل ها گذاشتن چون فقط شب ها گلبرگ هاشون رو باز میکنند ولی این ... الان ... واقعا خارق العاده بود. آنقدر هیجان زده بودم که متوجه حضور آن سه مرد نشده بودم یکی از آنها که به نظرم از همه جواتر بود با لحن تندی گفت: این دیوونه واقعا قراره مارو نجات بده یا دارین شوخی می کنین استاد؟

چند لحظه ای سکوت بر همه جا حاکم شد تا زمانی که پیرمردی فرتوت و میانسال که از دو نفر دیگه جلوتر ایستاده بود و از ریخت و قیافه اش هم معلوم بود که اینجا اون رئیس با صدای ملایم و آرامش بخشی به دختر چشم بنفش اشاره کرد و گفت: کریس لطفا خانم بلو رو به اتاق پذیرائی هدایت کن ما هم چند دقیقه بعد به شما می پیوندیم.

حول و حوش پنج دقیقه ای می شد که تو اتاق مورد نظر مرد فرتوت به انتظار نشسته بودم تا کسی بیاد و توضیح بده که اینجا چه خبره. یعنی یکی بیاد و برای من توضیح بده که اون اسمارتیزهای صورتی که پیتز امروز بهم تعارف کرد توهم زا بودن یا یه بلائی شبیه همین سرم اومده در هر صورت من گیج و گنگ و با ذهنی پر از علامت سوال روی صندلی قهوه ای رنگ چرمی نشسته بودم و تازه مهم تر از همه اینکه یه حس غریبی داشتم. حسی که فکر نمی کردم دیگه بتونم احساسش کنم. احساس گرسنگی می کردم. دقیقا همینا رو به چشم بنفش یا همون کریس گفتم اونم در جواب گفت: تو که با مغز استخونت حس کردی که انسان های معمولی می تونن تا هفت روز بدون غذا زنده بمونن پس نترس بلائی سرت نمیاد.

نمی دونم چرا احساس کردم می دونه من دقیقا شش روز و پونزده ساعت تونستم بدون غذا خوردن زنده بمونم. در همین احوالات بودم که در باز شد و دوستانی که قرار بود به من و کریس پیوندن، پیوستن. تا اومدم دهنم رو باز کنم تا سوالی بپرسم مرد فرتوت گفت عجله نکنید خانم بلو به تمام علامت سوال های توی ذهنتون پاسخ خواهیم داد. خب خانم بلو ...

ولی کریس حرفش رو قطع کرد و گفت امکانش هست من به طور خلاصه برایش توضیح بدم؟

- البته، شما بفرمایید کریس.

- ممنون.



به سمتم اومد مقابلم ایستاد و شونه هام رو فشار داد بر خلاف چیزی که فکر میکردم با صدایی اروم و لحنی مهربان اما جدی گفت : همه چی توی دستای تونه .

- بین کریس بیش از اندازه خلاصه تو ضیح دادی نظرت چیه یکم واضح تر صحبت کنی؟ منظورت چیه؟ زندگی کیا تو دستای منه؟ دست هاش شل تر شد به سمت کتابخانه پشت مرد سالخورده رفت.

انقدر گیج شده بودم که از کتابخونه با اون عظمت غافل شده بودم . اتاق نزدیک به چهار و نیم متر ارتفاع داشت و کتابخونه هم کل دیوار روبروی من رو پوشونده بود . اگه الیکا در کتابخونه کوچیکش سیصد و پنجاه و هفت تا کتاب رو جا داده بود پس این کتابخانه حداقل هشتصد ، نهصد تا کتاب داشت . به نظر از چوب درخت گردو ساخته شده بود من عاشق کتاب و کتابخونه و بوی چوب درخت بودم عاشق کتابخونه دانشگاه نیس . محو تماشای کتابخونه شده بودم که صدای تک سرفه کریس من رو از نیس به این اتاق جذاب برگردوند .

مقابلم ایستاده بود . کتابی را جلوی صورتم گرفت و گفت : این کتاب به تمام سوال هات پاسخ میدهد . به اینکه ما کی هستیم ، تو چرا اینجایی ، و چجوری قراره زندگی ما رو نجات بدی . یکی از اتاق های قلعه رو برات در نظر گرفتیم میبرمت اونجا ما باید به جلسه ای بریم تا وقتی برگردیم سعی کن حداقل نصفش رو بخونی .

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم .

- خخخخ ... وایی چرا اینجوریه؟ من اصلا زمان هایی که خواب میبینم یا توهم میزنم هر وقت اراده کنم میتونم از خواب بیدار بشم ولی الان دیگه خیلی داره طولانی میشه هر چقدر هم به خودم فشار میارم جواب نمیده . البته یه فرق دیگه ای هم که با خواب های قبلیم داره اینه که الان میتونم به طرف مقابلم هرچی بخوام بگم ولی توی بقیه خواب هام انگار یه سناریو بود که من نمیتونستم تغییرش بدم ....

چشم های کریس گشاد و گشادتر میشد گونه هاش قرمز شده بود . فکر کنم دیگه نباید ادامه بدم . دستش رو مشت کرد و محکم کوبید توی دست چپش : بین دختر جون . (تقریبا داشت فریاد میزد . ) دقیقا همین دلیل هایی که خودت میگی نشونه اینه که خواب نیستی . اگر هم میخوای قشنگ تر یقین پیدا کنی که بیداری با مشتم بکوبم توی دماغت ؟

با چشمانم پیرمرد را التماس میکردم که من رو از دست این آنتی سوشیال روانی نجات بده تا زمانی که یک دفعه کریس گفت :ببین عزیزم این دفترچه یادداشت های روزانه منه.  
کمی سکوت کرد.

من هم در این لحظات به فکر فرو رفتم . به این فکر میکردم که این بنده خدا دو قطبیه . تا همین الان میخواست با مشت بزنه توی دماغم ولی الان داره عزیزم ، عزیزم میکنه .

به یک چیزه گیره مانند لای کتاب اشاره کرد و گفت از صفحه ای که این بوک مارک رو لاش گذاشتم بخون تا انتها .

- چرا از اول نخونم ؟

- چون این دفترچه یادداشت های روزانه ی منه و اتفاقاتی که قبلا برام افتاده به تو و این موضوع ارتباطی نداره . هرچند اگر بخوای بخونیش هم نمیتونی چون اون صفحاتش طلسم اند .

داشتم از خنده منفجر میشدم لب بالاییم رو گاز گرفتم تا شاید جلوی خنده ام رو بگیره .

اون میگفت صفحات اول کتاب طلسم اند .وویی . خخخخ

فکر کنم خود کریس هم متوجه این موضوع شده بود .

وحشیانه کتاب رو از دستم گرفت .

درست همان لحظه مرد سالخورده گفت :کریس راه های دیگه ایی هم برای تفهیم کردن اشخاص وجود داره. کریس اعتنایی نکرد وحشیانه کتاب رو از دستم گرفت . صفحه اول کتاب رو باز کرد که ... آه .....لعنتی . همه جا رو بوی فلفل سیاه خشک شده گرفت . اهم ،اهم داشتم خفه میشدم نمیتونستم نفس بکشم انگار داشتم توی دریا غرق میشدم میتونم احساس کنم همه جای بدنم داره باد میکنه . روی پا هام بر زمین افتادم و با تمام وجودم سرفه میکردم تا شاید گرده های فلفل از توی بینی و دهنم بیرون بیاد ....

- بسه دیگه کریس چرا اذیتش میکنی مگه تو نمیدونی اون به فلفل حساسیت داره . لزومی نداشت اون کتاب رو طلسم کنی ...

همینطور که با کریس حرف میزد به سمتم اومد .

انقدر سرفه کرده بودم که چشم هام دریای اشک شده بود و انگار گلوم رو با چاقو خراش داده بودن چشم هام تار میدید ولی اینجوری که فهمیدم به دستمال رو جلوی صورتم گرفت . آره ، تقریباً چیزی شبیه به دستمال . پارچه ای نرم و نازک . بهم گفت توی اون نفس های عمیق بکشم و بعد از اینکه مطمئن شد سالم بهتره به سمت کریس رفت و سرزنش هاش رو ادامه داد لحنش ملایم تر شده بود /

- کریس لازم نیست همیشه انقدر خشن برخورد کنی توی اون صفحاتی هم که طلسم کردی درباره همین نوشتی . که مثلاً توی مسابقه وُردال برای اینکه به جک بفهمونی توی مرحله اول وُرد یخ بهتر از بقیه چیزا مقابل رقیب ها عمل میکنه کاری کردی که دستش به چوب اسکی یخ بزنه ....

اوف کریس از دست تووو . میتونی بری داره دیر میشه.

اصلاً متوجه نبود اون سه مرد نشده بودم . از طرفی خیلی هم کنجکاو بودم که بدونم این خانمی که کریس ازش حساب میبیره کیه .

همینطور که کریس چپ چپ نگاهم میکرد اتاق رو ترک کرد .

- خب فکر میکردم اولین ملاقاتمون باید خیلی بهتر از این پیش بره ولی حالا دیگه ...

نزدیک اومد دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت : من کاترین هستم ، خواهر کریس و مشاور آقای ایزاک .

دستش رو گرفتم و از زمین بلند شدم و با لحن صمیمانه ای گفتم : اینطور که معلومه من هم نیاز به معرفی ندارم ولی خوشبختم .

واقعا بهتون نمی خوره که خواهر کریس باشید شما خیلی لطیف تر با مردم رفتار میکنید .

خنده ملیحی کرد و گفت : اره همه همینو میگن .

خیلی قشنگ میخندید . خوشبحالش منم خیلی سعی میکردم زیبا بخندم ولی بازم در بهترین حالت خواهر بزرگم جلوی همه میگه چرا داری صدای گور خر در میاری در حالی که من دارم میخندم - - .

ولی همیشه این سوال بزرگ در ذهنم ایجاد میشه که خواهرم تا حالا چند بار صدای خندیدن گوره خر رو شنیده اصلاً اه .



## فصل سوم سیلبلو

کاترین همینطور که داشت خیلی زیبا میخندید گفت من عاشق این لحظه ای هستم که کلی علامت سوال توی ذهن یک نفر به وجود اومده و تو جواب همه اونا رو میدونی .

- بله درک میکنم . احساس خفن بودن به آدم دست میده . حالا نمیخواین جواب این همه علامت سوال رو بدین ؟

- چرا حتما .

کاترین به سمت دیگری از اتاق رفت و نزدیک پرده اجری رنگی که روش طرح هایی با رنگ سبز کم رنگ دوخته شده بود ، شد .

فکر کنم میخواست پرده رو کنار بزنه ولی قبلش گفت: مطمینم زمانی که همراه کریس داشتی از طبقات ، بالا میومدی متوجه نشدی چند طبقه رو بالا اومدی انگار که محو زیبایی هاشون شده باشی . درست میگم؟

- نه . اتفاقا در اون لحظات مغزم توان پردازش هیچ چیز رو نداشت در واقع هنگ کرده بود و محو علامت سوال هایی بود که دفترچه یادداشت های روزانه کریس قراره جوابشون رو بده .

در همون زمان که داشتم سعی میکردم زیبایی هایی را که کاترین میگه رو به خاطر بیارم صدای قیژ کشیده شدن پرده من رو به خودم آورد .

- همیشه گفت اینجا بالا ترین طبقه این قلعه هست و از اینجا تمام شهر رو میشه دید .

در شیشه ای بزرگی رو که ورودی بالکنی عظیم بود ، باز کرد و با صدایی هیجان زده گفت: به شهر نووی ساد خوش اومدی سیلبلو .

- عام عذر میخوام من بازم گیج شدم من الان خودم قبل از اینکه شما لطف کنید و من رو بیارید اینجا ، توی شهر نووی ساد زندگی میکردم بعد الان این تشابه اسم بین اینجا و اونجا اتفاقیه؟

لبخند زیبایی که داشت از صورتش محو شد. دستم رو گرفت. داشت من رو به سمت دیگه ای از بالکن میبرد. اینجور که به نظر میرسید بالکن دور تادور اتاق رو فرا گرفته بود خیلی وسیع بود. ناگهان ایستاد و دستم رو محکم تر از قبل فشار داد به ناحیه ای اشاره کرد که اگر اشتباه نکنم با نوعی گیاه پوشیده شده بود. اینجا خیلی از زمین فاصله داشت و من هم نزدیک بین بودم پس باید بهم حق داد که دقیق نفهمم اونجا چه خبره.

کاترین گفت: تا چندین و چند سال پیش رابطه ما با انسان های معمولی خیلی خوب بود و با هم هیچ مشکلی نداشتیم.

- انسان های معمولی؟ مگه شما هم انسان نیستید؟

- چرا ما هم انسان هستیم نه از گونه معمولیش، ما توانایی استفاده از جادو رو داریم.

لحظاتی بهش زل زدم و بعد خودم به صورت خودکار خندیدم (هیچ وقت نمیتونستم جلوی پوز خند هام رو بگیرم و این همیشه باعث بروز فاجعه میشد). ولی چند لحظه بعد دوباره سکوت کردم بعدش به کاترین که خیلی جدی داشت بهم نگاه میکرد گفتم: بازم نفهمیدم. یعنی داری میگی که شما ها قدرتی دارین که بقیه ندارن یعنی با همین قدرتون منو آوردین اینجا؟

- شاید منم جای تو بودم همینجوری هنگ میکردم. در جواب سوالت باید بگم هم آره هم نه. آره در جواب اینکه ما قدرتی داریم که بقیه ندارن و با همین تو الان اینجاایی و نه برای اینکه منظور از ما تو هم هستی یعنی تو هم دارای این قدرت ها و چیزی فراتر و مهم تر هستی که اینها دلیل اومدن ت به اینجااست. بذار یکم برات از آقای ایزاک بگم. خب باید بگم آقای ایزاک رهبر ما، فرمانروا یا هرچیز دیگه ای که تو اسمشو بذاری هست از بیست سال پیش که پادشاه قبلی از سلطنت برکنار شد ایشون این مسیولیت بزرگ رو قبول کردند.

- چرا پادشاه قبلی رو از سلطنت برکنار کردن؟ مگه چیکار کرده بود؟

- پرنسس میلنا دختر بزرگ پادشاه میهایلو یه روز قوانین کشور رو زیر پا میذاره و وارد جنگل ممنوعه یا همون نفرین شده میشه و از اون روز به بعد پرنسس میلنا ناپدید میشه خیلی ها میگن اون وقتی که وارد جنگل ممنوعه شده مرده ولی در هر صورت چون یکی از خانواده سلطنتی قوانین رو شکسته بود متاسفانه جای یک نفر باید تمام خانواده تاوان کار اون یک نفر رو میدادن.

- چه اتفاقی برای خانواده میهایلو افتاد؟

- کسی زیاد از شون خبر نداره .

د- لیل اینکه اسم اون جنگل رو نفرین شده گذاشتن چیه؟

دوباره همون قسمتی رو که چند دقیقه پیش اشاره کرده بود رو نشان داد و گفت :طبق افسانه هایی که ما داریم اون گیاهانی که شبیه پونه کوهی با برگ هایی کوچیک و گود هستن نفرین شده ان و جون ما ها رو به خطر میندازن و بهمون صدمات جبران ناپذیری رو وارد میکنن این جنگل هم تنها ناحیه ای هست که این گیاه درونش رشد میکنند و از قدیم مردم از تردد توی این جنگل پرهیز میکردن و اون رو خطرناک میدونستن ، درسته اسمش افسانه است و خیلی قدیمیه ولی ناپدید شدن پرنسس آلینا و اتفاقات بدی که براش رخ داد .....

- نه . با عقل جور درنمیاد که یه گیاه باعث ناپدید شدن یه آدم بشه و از اینجور چیزا ...

کاترین با قیافه ای پوکر به من خیره شده بود .

فکر کنم اینجا هرچیزی رو که میشنوی حتی اگر هم خیلی غیر منطقی باشه رو باید باور کنی و اگر این اتفاق نیوفته گوینده خیلی بهش بر میخوره پس از کاترین برای اینکه وسط حرفش پریدم عذرخواهی کردم و ازش خواهش کردم که حرفش رو ادامه بده .

- خوب گوش کن سیلبلو موضوع اصلی اینه که در کتاب مقدس ما اومده که در زمانی نامعین زنی همه ما رو نابود خواهد کرد .

این جمله رو که گفت نزدیک بود منفجر بشم از خنده . جوری لبم رو گاز گرفتم که طعم خون رو تو دهنم احساس میکردم یکم هم میسوخت ولی خدا رو شکر کاترین متوجه احساسات درونم نشد .اخه انگار داشت یه فیلم تخیلی تعریف میکرد : او خواهد آمد و ما را نابود خواهد کرد .....هعی خدایا!!!!

- اصلا می شنوی چی میگم ؟؟؟؟

وای نه . دوباره در افکاراتم غرق شده بودم و کاترین هم اینو فهمیده بود و تقریبا میشه گفت سرم جیغ کشید و این جمله رو گفت .

- بله ، بله گوشم با شماست فقط از اون قسمت به بعد که در رابطه با کتاب مقدس ستون و اومدن اون خانمه بود رو دقیق متوجه نشدم ممنون میشم بیار دیگه توضیح بدین .

کاترین چشمهاش رو در حدقه چرخوند و نفس عمیقی کشید و شروع به گفتن ادامه ماجرا کرد:

- به جز اینکه در کتاب مقدس ما در این باره اشاره شده وسیله پیش گویی ما هم گفته که این اتفاق به زودی رخ خواهد داد و تنها کسی که میتونه جلوی این فاجعه بزرگ رو بگیره تو هستی.
  - من چجوری باید جلوی یه فاجعه بزرگ رو بگیرم خانم کاترین؟
  - ما تنها اطلاعاتی که از اون خانم داریم به این صورته که متاسفانه ایشون توانایی گذر از دیوار زیوت رو دارن .
  - یه سوال داشتم ... الان رد شدن از دیوار هم یکی دیگه از توانایی های شما عزیزانه ؟ اصلا چه دلیلی داشته که اومدن اسم یه تیکه از دیوار رو زیوت گذاشتین؟
  - واقعا دیگه مخم نمیکشید و از حفظ کردن این همه اسم های عجیب و غریب ناتوان شده بود ، با حرف کاترین فهمیدم از چهره ام معلومه که مغزم هنگ کرده .
  - سیلبلو باور کن برای من هم ساخته که رویداد های چندین و چندساله یک قلمرو رو توی چند ساعت بگم
  - بله درک میکنم . منم هر وقت بابام ازم میپرسه امروز مدرسه چه خبر بود جونم بالا میاد تا اتفاقات چند ساعت رو بگم دیگه توضیح رویداد های چند ساله بماند . خب ... میفرمودین ...
  - بله همونطور که بهت گفته بودم ،یه زمانی بود که رابطه ما با انسان های معمولی خوب بوده ولی از یه زمانی این رابطه خراب میشه و هر دو گروه تصمیم میگیرند که دیواری محله زندگیشون رو جدا کنه نه دیواری معمولی دیواری جادویی که کسی توانایی عبور از آن را نداده نه مردم عادی و نه ما ولی اینکه چجوری تو و اون خانم توانایی رد شدن از دیوار زیوت رو دارین هنوز برای ما هم سواله .
- اصلا چه اتفاقی افتاد که رابطه بین شما و انسان های معمولی خراب شد؟
- بدون توجه به این که دیگه کشش شنیدن اینکه کی مرد و کی کجا رفت و کی میخواد چیکار کنه رو نداشتیم این سوال رو پرسیدم .



کاترین آه بلندی کشید و با بی حوصلگی گفت: اینم قصبه درازی داره یعنی اگه به صورت خلاصه بخوام بگم، باید بگم که همون چندین و چند سال پیش ولیعهد یکی از سرزمینا دچار مریضی سختی میشه و از ما تقاضای دارو میکنه، خب ما هم هر کاری که از دستمون برمیومد رو انجام دادیم و دارو رو براشون فرستادیم ولی اون یکی پسر فرمانرواشون برای اینکه خودش به قدرت برسه و برای کشتن ولیعهد سمی رو با داروی فرستاده شده از طرف ما مخلوط میکنه و به برادرش میده حالا بماند که در این راه به جز کشتن برادرش پدرش رو هم به قتل میرسونه و اونا هم فکر میکنن که مردن ولیعهد به دلیل داروی ما بوده و ما از قصد اینکار رو کردیم و ماجرا.....

ناگهان فردی در را باز کرد و محکم به دیوار کوبید و فریاد زنان و شتابان به سمت کاترین اومد. مردی تقریباً سی ساله با قدی کوتاه و موهای پریشان جوگندمی. رفتار و حرکاتش طبیعی به نظر نمیرسید موقع راه رفتن جووری پاهاش رو اینور و اونور پرتاب میکرد که به شخصه من رو یاد زمانی مینداخت که سقف لونه اردک های مادر بزرگم کنده شده بود و افتاده بود توسرشون و به معنای واقعی کلمه میشد گفت شوت میزدن. مثلاً یکیشون با سر رفت تو بوته توت فرنگی بعد به جای اینکه راهشو کج کنه از یه سمت دیگه بره دوباره دنده عقب گرفت ولی ایندفعه با سرعت بیشتری تلو تلو خوران رفت تو بوته توت فرنگی. اولش فکر میکردم تنها نقطه اشتراک اردک های مشنگ مامان بزرگم با این دوستانمون فقط در نحوه راه رفتنشونه تا زمانی که به من و کاترین نزدیکتر شد و با پای چپش، پای راستم رو لگد کرد و دادم به هوا رفت در اون لحظه من دو نکته مهم رو فهمیدم: که این دوستانمون هم مثل اون اردکا از لذت بینایی محرومه با این تفاوت که اونا یه بوته چند سانتی رو نمیدیدن ولی این یه ادم چند متری رو و دوم اینکه درستیه این اقا قدش از منم کوتاه تره ولی حداقل وزن نصف بدنش که روی پای من به اندازه یه اسبیه بالغه.

نمیتونستم دقیق بفهمم چی میگه، فریاد میکشید و تند، تند حرف میزد تنها چیزی که از حرفاش فهمیدم این جمله بود که نزدیکیم هفت، هشت بار تکرار کرد: (پیداش کردم بالاخره خاین رو پیدا کردم) بعد با صدایی بی جان گفت: خیلی حرف زدم باید بخوابم.

و همونجا روی صندلی راحتی چرمی آقای ایزاک خوابش برد با تعجب از کاترین پرسیدم: این کیه؟ چرا اینجوری حرف میزد؟

اسمش پاوای هست. باورم نمیشه ولی اون تونسته پیداش کنه.

## فصل چهارم اُسوتا

دیگه نمیتونم ، نمیشه . نه میتونم برگردم نه میتونم اینطوری اینجا زندگی کنم باید حواسم رو بیشتر جمع کنم امروز دوباره خرابکاری کردم . این بچه ها همش مایه درد سر ان اخه به من چه ربطی داره ، بچه میخواد درس بخونه ، میخواد نخونه ده بار تا حالا نصیحتش کردم ولی انگار نه انگار فقط شانس اوردم بعد کلاس نگهش داشتم تقریبا هیچکس هم تو مدرسه نبود . نیم خط فرمول شیمی رو به زبون اوردم جوری دختره رو طلسم کرد که نزدیک یه ربع درگیرش بودم .

سرم خیلی درد میکنه ولی این نباید باعث بشه که من نتونم برنامه روزانم رو انجام بدم توی این ۱۹ سال روزی نبوده که اینکارا رو انجام ندم ، من ایمان دارم که میتونم پیداش کنم .

در گردن‌بند قلبی شکلم رو باز میکنم به عکس پردم ، مادرم و میلنا خیره میشم همیشه همینطور بود هر وقت به عکسشون نگاه میکردم مصمم تر میشدم . پس سعی کردم سردردم رو فراموش کنم و روی برنامه ام فوکوس کنم به سمت اشپزخونه رفتم تا برای خودم نسکافه درست کنم ولی ریمایندر گوشیم بهم یادآوری کرد که ساعت ۴:۴۵ قرار دارم پس به خوردن اب سرد اکتفا کردم و سریع حاضر شدم نباید دیر میکردم یکبار دیگه حرف هایی رو که باید به آقای میریساتی میزدم رو با خودم مرور کردم به نظرم اون خیلی اطلاعات خوبی میتونه بهم بده ولی حیف که خیلی دیر پیداش کردم ، چند ساله که دارم دنبال چنین ادمی میگردم طبق ادعایی که میکنه از وقتی یه پسر ده ساله بوده تو کارخونه های عطرسازی بوده و به قول خودش یک نفر هم نیست که تو صنایع عطرسازی باشه ولی این شناسدش من مطمئنم اون میتونه کمک کنه و از طرفی مطمئنم میلنا باید توی این حرفه باشه اون به جز عصاره گیری از گل و گیاه و ساختن رایحه های مطبوع هیچ کار دیگه رو بلد نبود به همین دلیل بود که بیشتر معلم هامون ازش بدشون میومد . فکر نمیکردم به موقع برسم خوشبختانه یا متاسفانه فقط سه دقیقه زمان دارم تا خودم رو به طبقه چهاردهم این برج برسونم . سوار اسانسور شدم ، خیلی کند حرکت میکرد اگر اون دو نفر همراه من سوار اسانسور نمیشدن کاری میکردم که این اسانسور انقدر اروم حرکت نکنه به خودم توی اینه اسانسور نگاه کردم و دامن خاکستری رنگم رو مرتب کردم اسانسور ایستاد . با عجله از اسانسور پیاده شدم و خودم رو منشی آقای میریساتی رسوندم . گفتم میتونم وارد بشم ، نفس عمیقی کشیدم فقط امیدوار بودم تنها امیدم نا امیدم نکنه ، دستم رو روی دستگیره فلزی سرد در گذاشتم و فشارش دادم . تا وارد اتاق شدم سر جام میخکوب شدم . نمیتونستم حرف بزنم . داشتم بالا میاوردم . این خودشه ، اره خود خود شه . همون دولیوان اب سردی رو که توی خونه خورده بودم رو توی کف دستم احساس کردم و این بهم فرصت نداد که به چیزی جز رفتن به دستشویی فکر کنم منشی آقای میریساتی که پشت سرم ایستاده بود من رو به سمت دستشویی برد تا حالا انقدر از دیدن توالت فرنگی و شیر اب و در کل دستشویی خوشحال نبودم .

این یه حساسیت به درد نخور بود ، به درد نخوری به درد بخور .

با سلول به سلول بدنم این رو احساس کردم که هرکار خدا حکتی داره حتی اگر بدترین نوع الرژی رو به گل مورد علاقه کسی داشته باشی که تمام زندگیت رو برای پیدا کردنش صرف کردی .

## فصل پنجم سیبلو

کاترین گیج گیج بود اصلا نمیشنید من دارم چی میگم . دیوانه وار کنار صندلی چرمی که پاوای روش خوابیده بود راه میرفت و منتظر بود تا هرچه زودتر پاوای از خواب بیدار بشه .

واقعا هیچکس تو این دنیا ادم رو درک نمیکنه . الان کاترین درک نمیکنه که فردا کوپر قراره کویبیز بگیره اونم از فصل یک ، بیار که ازم سوال پرسید خیلی بد جواب دادم پس دیگه فردا نباید اولین کویبیز کلاسیشو خراب کنم و اگر نه .....

ناگهان تصویر مامانم وقتی نمره شیمیمو میبینه و عکس العملی که قراره نشون بده جلوی چشمم اومد . مامانم روی نمره شیمی خیلی حساس بود و اون رو خیلی مهم میدونست به همین دلیل اکثر اوقات نمره شیمی من بیست بود . هر وقت هم که نبود مامانم با تاسف بهم نگاه میکرد و میگفت تو دختر منی و نباید توی درس شیمی ضعیف باشی همیشه هم با گفتن جملات متفکرانه با دید علم شیمی به جهان هستی روش درست زندگی کردن رو به من یاد میداد ، همونجوری که خودش یاد گرفته بود . معروفترین جمله مامانم که همیشه بهم میگفت رو خیلی دوست دارم . اره همیشه بهم میگفت سیلبلو من از بحث واکنشهای چند مرحله ای و زنجیری یاد گرفتم که ما ذره های حد واسط مراحل زندگی هستیم که در یک مرحله واکنش متولد می شیم و در واکنشی دیگه می میریم و هدف آفرینش و خلقت فراتر از تولید و مصرف ماست ...

جمله سنگینیه .....

ولی حالا از اینا بگذریم کاترین داشت همچنان راه میرفت و غر میزد دیگه طاقتش تموم شد ، گلدون روی میز رو برداشت گل های زرد خوشبو توش رو کنار گذاشت و اب ته گلدون رو ریخت روی صورت پاوای پسره بیچاره قیافش شبیه یه مامان مرغ شده بود که تخم هاشو از سر جاش برداشتن ، وحشت زده و عصبانی

کاترین که از خجالت گونه هاش صورتی شده بود گفت ببخشید.

در جواب هم پاوای گفت: ها؟ آها . نه اشکالی نداره و بعد با رومیزی مخملی نزدیک صندلی ، صورتش رو خشک کرد و دوباره خوابید .

قبل از اینکه بتونم درست اتفاقاتی رو افتاده بود تحلیل کنم کاترین با صدایی بلند و نخراشیده فریاد زد : الان وقت خواب نیست خروس وقت شناس .

پاوای از جاش بلند شد نزدیک کاترین رفت و فریاد زنان گفت منکه بهت همه چی رو گفتم ، خوابش رو دیدم دقیق نفهمیدم کجاست ولی ...

ناگهان به من اشاره کرد و گفت اون هم پیشش بود زیاد واضح نبود ولی یه گل سینه داشت که طرح یه گل سبز رنگ بود یکسری ادم دیگه هم بودن صورتشون زیاد مشخص نبود ولی اگر اشتباه نکنم همشون اون گل سینه رو داشتن من مطمئنم اونم اونجا بود کاترین با دهن باز به پاوای خیره شده بود و متعجب بود . بعد از چند دقیقه سکوت کاترین نگاهش را از پاوای برداشت و به من خیره شد و با انگشت اش به من اشاره کرد و گفت تو میشناسیش ، اره تو میشناسیش .

پاوای که فهمیده بود که کاترین همه چیز رو متوجه شده از اتاق بیرون رفت .

اینجا همه چی برام مبهم بود ولی عادت کرده بودم ، کاترین خودش برام توضیح میده البته بعد از اینکه خوشحالش تموم بشه تازه وقتی رفت سمت پنجره فهمید که آقای ایزاک و کریس از اون جلسه مهمشون برگشتن و قرار شد که بره و اون خبره خوبی رو که من ازش سردرنمیارم رو به اونها هم بگه .

همه اطلاعاتی که پاوای به کاترین داد درست بود ولی برام ذره ای مهم نیست .

نمیدونم کار درستیه یا نه ولی میخوام تا وقتی که کاترین برگرده یه نگاهی به کتابخونه آقای ایزاک بندازم بین اون همه کتاب توی ردیف سوم یه کتاب توجه من رو به خودش جلب کرد ، کتابی با جلد سبز یشمی چرم که روش با جوهر طلایی رنگ نوشته شده بود "قوائد ج" این کتاب به شدت آشنا بود ولی هر چی فکر کردم یادم نیومد اون رو قبلا کجا دیدم .

چیز مهمی نبود احتمالاً توی یکی از طبقات همینجا یه نسخه دیگه از این بوده .

## فصل ششم اسوتا

توی اینه دستشویی نگاهی به خودم انداختم صورتم کبود شده بود و به زور میتونستم نفس بکشم زمانی که احساس کردم به خودم مسلط شدم از دستشویی اومدم بیرون . پشت در آقای میریساتی و منشیش با چشم های متعجب به من خیره شده بودن در اون لحظه دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من برم توش

--

آقای میریساتی با لهجه غلیظش پرسید : حالتون خوبه خانم ؟

بدون اینکه به چشم‌ماش نگاه کنم گفتم بله ، بله چیز خاصی نبود ببخشید نگرانتون کردم فقط یه حساسیت جزئی که از بچگی با منه .  
راحیه ای که باهاش اتاقتون رو خوشبو کردین اگر اشتباه نکنم توش از عصاره گل موگه استفاده شده درسته؟

- آفرین ، آفرین . حس بویایی قوی دارین خانم .

- اخیه دقیقا همین گل هست که من بهش حساسیت دارم .

- این عطر توسط یکی از بهترین نیرو های ما تولید شده حتی از این عطر نوی فرانسه هم خیلی استقبال شده .

- واقعا؟! چه خوب . باعث افتخاره . میتونم بپرسم ایشون کی هستن؟ منظورم تولید کننده این عطر هست.

به صندلی های ان طرف اتاق اشاره کرد و گفت : با این حساب که شما نمیتونید وارد اتاق من بشین ، بهتره بریم و نوی سالن پذیرایی با هم صحبت کنیم . فکر نکنم مقابل سرویس بهداشتی محل خوبی برای گفت و گوی ما باشه .

سرم را به نشانه تایید تکان و پشت سرش به سمت صندلی های سبز رنگ حرکت کردم .

این لحظات سخت ترین لحظات زندگی من بودن ، می خواستم سریع تر جوابم رو بگیرم بالاخره میلنا اون عطر رو ساخته یا نه .....

ولی با این حال میریساتی خیلی اروم و شمرده ، شمرده قدم برمیداشت .....

بعد از سه دقیقه طی طریق کردن با میریساتی از اون سر سالن به این سر سالن ، بالاخره روی صندلیش نشست . با خودم گفتم الان جواب سوالم رو میده ولی .... این ادم رو مخ تر از این حرفاست . آرامش درونش زیادی ، زیاد بود . اخه مرد حسابی من دارم از استرس بالا میارم بعد تو از من میپرسی قهوه میخورم یا کاپوچینو ؟

- ممنون چیزی میل ندارم . -

شانه ای بالا انداخت و گفت : از کجا بدونم شما از طرف شرکت رقیبم نیومدی تا بهترین نیروی من رو بدزدی ؟

- چی ؟

بدون اینکه خودم بخوام کلمه ها از دهنم بیرون میومدن و جمله هایی رو که به نظر نباید می ساختند ، رو ساختند و لحنم کمی تند شد بود : ولی من فکر میکردم که با یه سرچ ساده تو اینترنت هر کسی بتونه بفهمه که سازنده این عطر چه کسی هستش .

اقای میریساتی همانطور که داشت از روی صندلیش بلند میشد ابروهایش رو در هم جمع کرد و گفت خب اگر می تونید با یه سرچ ساده تو اینترنت اون فرد رو پیدا کنید ، پس دیگه نیازی به من نیست . موفق باشید خانم .

از سرجام بلند شدم .

- نه . لطفا . خواهش میکنم به حرفام گوش بدین بعد خودتون تصمیم بگیرید ، قول میدم زود تمومش کنم .

نگاهی به ساعتش کرد و گفت : فقط چهار دقیقه .

من وقتی بچه بودم خواهر بزرگترم میلنا ، توی جنگل گم شد ، حدود بیست سال پیش . از اون روز به بعد هیچ خبری ازش نشد و هیچ کس نتونست پیداش کنه ، همه میگفتن اون مرده . ولی من مطمئنم که اون زنده است . اون عاشق عصاره گیری از گیاهان و عطر سازی بود ، اون عاشق گل موگه بود ، همون گلی که من حساسیت بدی بهش دارم و همون گلی که از عصاره اش در عطری که شما ساخته بودین استفاده شده . توی این عطر فقط موگه نیست ، میلنا از چندتا گیاه دیگه مثل صمغ لادن هم توش استفاده میکرد و دقیقاً همین بو رو میداد . من به پدر و مادرم قول دادم که میلنا رو برمیگردونم خونه .



ببینید خانم من خیلی دوست دارم به شما کمک کنم و حرفاتون رو هم قبول دارم چون خانم تولید کننده همین عطر اولش خیلی به من اصرار کردن که از صمغ لادن توی این عطر استفاده بشه . اون مطمئن بود استفاده از صمغ لادن بوی این عطر رو خیلی خوب میکنه ، ولی بعدا تجدید نظر کردن . ولی من اجازه ندارم بدون اجازه خود شون اطلاعاتشون رو به شما بدم . فکر کنم تنها کاری که بتونم براتون بکنم اینه که شماره شما رو به ایشون بدم که اگر خودشون صلاح دونستن با شما تماس بگیرن . ولی بهم یادآوری کنید چون این روزا سرم خیلی شلوغه

- باشه آقای میریساتی خیلی ممنون .

با نا امیدی از روی صندلیم بلند شدم و اون رو سر جاش گذاشتم از آقای میریساتی و منشیش خداحافظی کردم و از اتاق بیرون اومدم .

تا در دفتر رو بستم که به سمت اسانسور برم متوجه شدم دو چشم ابی رنگ به من زل زده اند و صدایی آشنا به من سلام میکند :

- سلام خانم کوپر . حالتون چطوره ؟

- سلام . خیلی ممنون .

- فکر کنم به جا نیاوردین من والریان هستم مادر سیلبلو والریان .

- اهان . بله ، بله . تا حالا شما رو توی جلسات اولیا مریبان مدرسه ندیدم .

- بله متاسفانه بنده به دلیل مشغله کاری نمیتونم در جلسات شرکت کنم ولی پدر سیلبلو همیشه در جلسات حضور داره .

- بله بنده افتخار ملاقات با ایشون رو داشتم . راستی خانم والریان شما در این شرکت عطرسازی کار میکنید ؟

- بله من مسئول آزمایشگاه کارخونه آقای میریساتی هستم .

- چه عالی . موفق باشید . خوشحال شدم از دیدنتون .

- ممنون . منم همینطور .

وارد کابین اسانسور شدم دکمه G رو فشار دادم ولی مادر سیلبلو داد زد : ( لطفا اسانسور رو نگه دارین )

به سمت اسانسور دوید و سوار شد . لباسش رو مرتب کرد وگفت : بیخشید کلید هام رو طبقه پایین جا گذاشتم . این برج هم خیلی پر رفت و امد هست . اگر شما اسانسور رو نگه نداشته بودین خدا میدونست تا کی باید صبر میکردم تا دوباره اسانسور به این طبقه بیاد .

لبخندی بهش زد و سرم را پایین انداختم گلدوزی حاشیه دامنش توجه من رو جلب کرد . من رو یاد طرح های سبز رنگ روی پرده اتاق کار پدرم می انداخت .

- دامن زیبایی دارین خانم والریان . خیلی خوش سلیقه گلدوزی شده .

- واقعا؟ خیلی ممنون راستش رو بخواین ، دیدم دامنی که خریدم خیلی ساده است گفتم روش

گلدوزی کنم . بعد برای اینکه با بلوزش ست بشه گفتم روی یقه بلوزم رو هم گلدوزی کنم.

موهانش رو کنار زد و گلدوزی یقه بلوزش رو هم به من تشون داد .

- کار خوبی کردین . خیلی لباستون قشنگ شده .

- مواظب باشین خانم والریان .....

ولی گفتن این حرف دیگه دیر شده بود النگو مامان سیلبلو گیر کرد به اویز گردنبندش و زنجیرش رو پاره کرد اویز قلبی شکلش افتاد کف اسانسور و باز شد اگر درست دیده باشم توش عکس سه نفر بود والریان سریع اون رو برداشت و توی جیب کیفش گذاشت . فکر کنم دو ست نداشت کسی اویزش رو ببینه ، آخه قبل از اینکه گردنبندش پاره بشه، اویزش توی لباسش بود و فقط زنجیرش معلوم بود .

این اسانسور خیلی کند بود آخه برج به این مجهزی باید همچین اسانسوری داشته باشه ؟

من احساس عذاب وجدان دارم ، میخوام زودتر از این اسانسور پیاده بشم احساس میکنم به خاطر من گردنبندش پاره شد نمی دونم درست چقدر طول کشید ولی بالاخره من از اون برج مسخره اومدم بیرون تا برم یه فکری به حال بدبختی هام بکنم .

واقعا دیگه باید کجا دنبالش میگشتم ؟

## فصل هفتم سیلبلو

میخواستم نگاهی به بقیه کتابهای آقای ایزاک بندازم ولی هر دفعه چیزی از کتاب قواعد (ج) توجه من رو به خودش جلب کرد و این باعث شد کتاب رو از قفسه کتابخونه در بیارم سمت راست کتاب با جوهر نارنجی رنگ با فونت متفاوت نوشته شده بود این کتاب فقط مخصوص خانواده سلطنتی است .

اوه.... فکر کنم این از اون کتاباست که نباید بهش دست زد ، ولی خیلی دوست داشتم ببینم خانواده سلطنتی چه کتابی میخونن صفحه اولش رو باز کردم به نگاه سرسری بهش انداختم بیشتر درباره جادو و از اینجور چیزا بود .....

صدای حرف زدن کاترین با آقای ایزاک و چند نفر دیگه میومد ، داشتن به اتاق نزدیک میشدن ، کتاب رو سر جاش گذاشتم و از کتابخونه فاصله گرفتم .

در باز شد و چهره همه خوشحال و خرسند به نظر میرسید به طوری که کریس آقای ایزاک رو کنار زد و زودتر از اون وارد اتاق شد و خیلی آرام گفت: تو واقعا اون خائن رو میشناسی ؟  
و بعد با ولوم بلند تری گفت : وای خدای من این خیلی عالیه ..

- آهان چه خوب که این خیلی عالیه . فقط میشه برای من هم درباره این فردی که خائن خطابش

میکنید و فهمیدن اینکه من اون رو میشناسم و این خیلی عالیه توضیح بدین ؟

کریس آه بلندی کشید و گفت : فکر کنم تو موقعی که داشتی میومدی اینور مغزت رو اونور جا گذاشتی .

خب الان فهم کجای این موضوع برات سخته ؟

بذار خیلی شفاف برات توضیح بدم: ببین، پاوای پسر یکی از فرماندهان ما هست که یه روز شاخه یه درخت از اون بالا بومب میخوره تو سرش و حدوداً نود درصد بینایش رو از دست میدی ولی در عوض یه توانایی دیگه پیدا میکنه، توانایی که باعث میشه از اون روز به بعد برای استاد ایزاک کار کنه و توانایی که باعث میشه از اون روز به بعد یسری عادت های غیر عادی به سراغش بیاد، عادت هایی مثل خوابیدن زیاد برای تامین انرژی بدنش حتی انرژی برای حرف زدن یا اینکه میتونه یه دیس پر غذا رو خودش تنهایی بخوره. خب اینم یه توانایی دیگه. حالا این توانایی که خوابیدن باشه به جز معایب مزایایی هم داره مثلاً اینکه الان پاوای خواب دیده که جای همون خائنی که قراره ما رو نابود کنه کجاست.

همه چی برات مفهوم شد سیلبلو؟

- بله کاملاً!!!!

- این اطلاعاتی که پاوای داده همش درسته خانم بلو؟ آقای ایزاک اینو با لحن گرمی پرسید.

- بله. درست بودن.

همه کارخونه های عطر سازی زیر نظر سازمانی کار میکنن به نام اچوریا، که نماد این سازمان هم همون گل سبزرنگ اچوریا است همون گلی که پاوای طرحش رو روی گل سینه من دیده بود، مادر من در یکی از همین کارخونه های عطرسازی کار میکنه و اینطوری که من توی یکی از مدارس ساخته شده توسط سازمان اچوریا تحصیل میکنم که نماد مدرسمون هم همون گل اچوریا است که به صورت گل سینه به لباس فرم ما زده شده و همه بچه های مدرسه اون رو روی لباسشون دارن پس تا الان دو تا از چیزهایی که پاوای گفته درست هستن هم اون گل سینه ها و هم اینکه همه بچه های مدرسه اون رو روی لباسشون دارن.

ولی ایا الان منظور اینه که اون خائن شما یا یکی از دانش آموزاست یا یکی از معلما یا شاید هم یکی از معاون ها یا حتی مدیر مدرسه؟

آخه مگه میشه؟؟؟؟؟ یه خائن نابودگر کار فرهنگی بکنه؟

کاترین با لحنی متفکرانه گفت: ممکنه ابدارچی مدرسه باشه.

با قیافه ای پوکر به کاترین نگاه کردم و گفتم: آخه چرا یه نابودگر که از یه دنیا دیگه اومده که هیچ کس هم چیزی از اون دنیا نمیدونه باید بیاد به عنوان یه مستخدم تو مدرسه کار بکنه؟

- از اونجایی که یه هیولای واقعی شبیه هیولا نیست این حرف کاترین هم میتونه درست باشه.

آخه هیولا!!!! چرا کریس اینجوری حرف میزنه؟ آخه اصلاً من داشتم با کاترین حرف میزدم. چرا کریس جواب میدی؟

تنها چیزی که در این لحظه باعث شد این چیزا رو درباره کریس بگم ، غرور بود.

با لحنی نگران به آقای ایزاک گفتم : من فردا امتحان شیمی درام و هیچی هم نخوندم . بعلاوه ، حتی یک صفحه از دفترچه یادداشت کریس رو هم هنوز نخوندم .

الان من چند ساعته که اینجام؟ من باید حتما باید برم .

آقای ایزاک گوشه لبش رو گزید و گفت : ببخشید خانم بلو من اینو باید زودتر بهتون میگفتم ، طبق محاسبات ما هر یک روزی که در اینجا هستی نزدیک یک دقیقه اونور هست پس اگر شما شصت روز بخواین اینجا بمونین در واقع اونور فقط یک ساعت خواب بودین . انگار زمان یجورایی یخ زده .

کاترین هم ادامه داد : هر چی که من برات توضیح دادم کافیه نیاز نیست دفتر کریس رو بخونی پس استرس نداشته باش .

کریس هم زیر لب گفت : خیلی حیف شد روی طلسمش کلی کار کرده بودم.

نفس عمیقی کشیدم ، الان فقط درخواستم از خدا اینه که قدرت تحمل اشرف مخلوقاتش رو به من بده و اگر نه سخته خواهم کرد.

آقای ایزاک گفت : خب دیگه من نیاز دارم کمی در خلوت با خودم فکر کنم ، خانم بلو فعلا شما برگردین و به کار های روزمرتون برسین . دخترم کاترین شما رو راهنمایی میکنه . فقط لطفا کاری نکنید که از مدرسه اخراجتون کنن مثلاً به دفعه سر از کمد معلما یا ابدار خونه در نیارین . اینا رو محض احتیاط چون دختر کنجاوی هستین ، گفتم .

بعد لبخندی زد و به سمت صندلی پشت میز حرکت کرد .

کاترین هم خیلی آروم زیر گوشم زمزمه کرد لطفاً پشت سرم بیا .

از راهروهای تو در تو و پهن گذشتیم و دوباره به همون محوطه رسیدیم که من اولین بار آقای ایزاک رو دیده بودم کاترین از اونجا به سمت پایین حرکت کرد و به زمینی رسید که کف زمینش سنگ فرش بود . چند تیر چوبی که نایلون های پلاستیکی روی آنها کشیده شده و فضای ایجاد شده بود که کاترین هم مستقیم داشت به اون سمت میرفت .

من جایگاهی رو به عنوان ورودی به داخل اون مکان نمی بینم انگار پلاستیکی بدون هیچ شکافی روی تیر ها کشیده شده بود یک گلدون مکعب مستطیلی شکل نزدیک به یکی از تیرک ها قرار داشت و گلی غیره عادی درونش بود . ساقه ای بلند با غنچه ای کوچک فقط یک غنچه روی ساقه گل قرار داشت فقط یکی که ابعادش با اندازه ساقه اش سنخیت نداشت .

میخواستیم کلی سوال بپرسم ولی صبوری کردم تا کاترین خودش برام توضیح بده . آخه خیلی عجیبه مثل  
یه خودرو بدون هیچ دربی میمونه . حالا وقتی در نداره ، چجوری باید سوارش شد؟  
یا مریم مقدس!!!!

یا اینا خیلی یجورین یا من توهم زدم و باید به تیمارستان مراجعت بنمایم .  
کاترین همون گل عجیبی که فقط یک غنچه قرمز داشت رو برداشت که و با دست راستش نایلون رو  
لمس کرد و گل رو به اون چسبوند و بعد از ۱۰ ثانیه یک شکافی ایجاد شد که راه ورود به این اتاقک بود  
. وارد شدیم کاترین اون گل رو درون محفظه ای کرد و در دوباره بسته شد اون اتاقی که من و کاترین در اون  
قرار داشتیم خیلی معولی بود یعنی فقط چند تا صندلی و یک میز بزرگ با یک پادری که سمت چپ اتاق  
بود که طرح دو جفت پا روش کشیده شده بود و زیرش نوشته شده بود خوش آمدید. کاترین به سمت  
پادری رفت و پاهاش رو روی یک جفت از طرح پاهایی که کشیده شده بود قرار داد سائز طرح های روی  
پادری بزرگتر از پاهای کاترین بود ولی بعد از چند ثانیه اون ها کوچکتر شدند و هم اندازه کفش کاترین  
شدن کاترین به من نگاه کرد و گفت توهم همین کار رو بکن من هم به سمت کاترین رفتم و همین کارها رو  
انجام دادم یعنی کار دیگه هم جز تبعیت کردن نمیتونستم بکنم . دست راستش رو با زاویه نود درجه از  
بدنش باز کرد و رو به سمت پایین گرفت حتی نمی تونستم حدس بزنم الان چه اتفاقی قراره بیفته یه  
دفعه زیر پا هام شروع به لرزیدن کرد ناخواسته فریاد زدم زلزله زلزله . بازو کاترین رو گرفته بودم و محکم  
فشار دادم

- چته دختر جون چرا اینجوری می کنی آخه عزیز من ؟ زلزله کجا بود داریم میریم طبقه پایین اونم فقط  
یه لرزش کوچیک بود .

- من واقعاً عذر می خوام کاترین . من فویبا زلزله دارم حتی کوچکترین لرزش های زمین رو به چشم زلزله  
نگاه می کنم با اینکه گو شام ا صلا درد نگرفت ولی نمیدونم چرا احساس کردم میتونه زلزله با شه آخه من  
هروقت اتفاق بدی میخواد بیوفته نوک گوشام درد میگیره . اینو به مرور زمان فهمیدم . ولی حالا مهم  
نیست باز هم ببخشید .

انقدر حول شده بودم که نفهمیدم النگوم به دست چپم گیر کرده و پوشستم رو کنده و الان هم داره  
خون میاد کاترین که دید چه بلایی سر خودم آوردم گفت نگران نباش الان درستش می کنم آماده ای بریم  
پایین؟

- آره بریم.

چیزی که من اسمش رو پادری گذاشته بودم شروع به حرکت کرد. انگار ما با این پادری داشتیم در طول یک لوله استوانه ای شکل حرکت می کردیم کاترین گفت ما الان داریم به سمت گلخونه گیاهان جادویی میریم فعلاً اولش هستیم اینجا ها به قسمتی از خاک زمین ان ولی داریم به سمت جذابش میرسیم .

وای ببخشید سیلبلو من یکم درجه هیجان زدگی ام رفته بالا آخه فکر نمی کردم قراربشه روزی درباره اینا با کسی حرف بزنم یا براشون درباره اینا توضیح بدم و سال ها این راز رو پیش خودم نگه داشتم تو هم که برگردی اونور متوجه میشی که خیلی سخته که نمیتونی درباره ما و اتفاقاتی که این جا افتاده یا چیزهایی که شنیدی با کسی حرف بزنی .

وای ببین بالاخره رسیدیم به ایستگاه اصلی .

با صدای گرفته ام از کاترین پرسیدم : این اب دریاست؟

وای خیلی باحاله ما هم اونور از اینا داریم مثلا هتل های زیر اب و کلی چیز دیگه .

- نه نه . ببین ، اینجا به جز من و آقای ایزاک و چند نفر دیگه و حالا هم تو از این مکان خبر نداره . حتی کریس . اینجا خیلی مکان مهم و حیاتی برای ما هست . ولی این اب ، اب دریا نیست ، اب چشمه است و ما گیاهانی رو که از اونا قدرت میگیریم رو با استفاده از اب این چشمه پرورش میدیم ، اونا با این اب پرورش پیدا میکنن تا خودشون فواید بیشتری داشته باشن و بیشتر به ما کمک کنن.

سیلبلو تو زمانی که همراه کریس وارد حیاط شدی ، اولین چیزی که توجه ات رو جلب کرد چی بود؟

- خب فکر میکنم گل های ملکه شب بودن که وسط روز گلبرگ هاشون رو باز کرده بودن .  
- اره ، افرین ، ادم دقیق هستی این اتفاقی که برای ملکه های شب افتاده هم زیر سر اب همین چشمه است . شاید عجیب باشه ولی این مهمترین و با ارزش ترین چیزی که وجود داره بعد از اب این چشمه ، گل ها اهمیت بالایی دارن .

طبق اطلاعاتی که از ادمای معمولی دارم اونا تو مدرسه چیز هایی مثل نجوم و ریاضی و از اینجور چیزا یاد میگیرن ولی اینجا مهم ترین درس درس گیاه شناسی و عصاره گیری از گلها یا حتی تولید رایحه های خوشبو هست .

سیلبلو تو الان باید برگردی و وسیله ارتباطی ما همین گل ها هستند این گل ها به صورت جفت جفت پرورش پیدا می کنند یعنی از لحاظ مختلف از هم تبعیت می کنند حالا ما اومدیم و مادهایی رو ساختیم که اگر این ماده رو توی یکی از گل های این یک جفت گل بریزم باعث میشه گلبرگ های این گل باز بشه و چون لنگه دیگه اون گل هم باید از اون تبعیت کنه پس اون هم اگر هر جای دیگه ای باشه گلبرگ هاش رو باز میکنه .

پس من یکی از این گل ها رو به تو میدم که با خودت ببری ولی سعی کن جلو دید همه نباشه  
لنگه دیگه هم پیش من میمونه حالا هر وقت خبری شد یا باهات کار داشتیم من این ماده رو به  
گلدون خودم میریزم تا گلبرگ هاش باز بشه و به این ترتیب گلبرگ های گلدون تو هم باز  
خواهد شد پس هر وقت گلبرگ های گلت رو باز دیدی برگرد پیشمون .

- بیخشید اونوقت چطوری باید برگردم؟  
- عام ..... میتونم تقریبا حسش کنم جادوی تو باید مس باشه . میتونم بینمش روی جای پاهات  
هم ریخته شده حتی روی بازوی من که گرفته بودیش ، براق و سرخرنگ و لی چیز دیگه ای هم  
باون ترکیب شده . یه نافله . تشخیص سختی ولی اونم باید قرمز قهوه ای باشه .  
گفتی داستی کدوم فرمول شیمی رو تو خونه تمرین میکردی که سراز اینجا درآوردی؟ نه ، نه ،  
به زبون نیارش . جادو وقتی به زبون آورده میشه فعال میشه و کار میکنه .  
ولی حالا یادت میاد که اون چی بود؟ با به زبون آوردن اون فرمول میتونی از دیوار ردبشی ، هم  
بری و هم بیای .

- بله یادمه اون چی بود . خیلی هم دقیق یادمه چون هم سرکلاس شیمی اشتباه تلفظش کردم و  
هم توی خونه حسابی باهاش درگیر بودم .

- خب دیگه الان همه چی درسته . بیخشید اگه تند حرف زدم یا بد منظورم رو رسوندم ، اخه هم  
سرم درد میکنه و هم استرس زیادی دارم واقعا نمیدونم قراره چه اتفاقی بیوفته .

دو دست کاترین رو گرفتم و کمی فشارش دارم و بهش گفتم : نگران نباشید ، مطمئن باشید  
همه چی خوب پیش میره . حداقل هنوز که گوشه های من درد نگرفته .:))

- ممنونم که کمکمون میکنی سیلبلو .

الان که دستام رو اینجوری گرفتی یاد مامانبزرگم افتادم . من و کریس پیش مامانبزرگم زندگی  
میکردیم ولی اون چند سال پیش فوت کرد . هر وقت سه تایی با هم خرید میرفتیم ، کریس هر

چی دلش میخواست بدون توجه به شرایط ، از مامانبزرگم میخواست که براش بخره ولی من ... ،  
خب ... میدونی گاهی اوقات یه چیزایی نیاز داشتم یا دلتم میخواست که اونا رو داشته باشم ولی

به زبون نمی اوردم ، مامانبزرگم هم که اینو میدونست همیشه اینجوری دستای من رو میگرفت  
و به کریس میگفت حالا بذار بینیم کاترین چی دلش میخواد . بچه که بودم نمیدونستم

مامانبزرگم با گرفتن دستم چطوری میفهمه تو ذهن من چی میگذره ولی بعدا فهمیدم ما که از  
یه خانواده بودیم با گرفتن دست همدیگه میتونیم یه کاری مثل ذهن خوانی بکنیم ولی اینو

زمانی فهمیدم که تنها کسی که از خانواده ام زنده بود کریس بود که اونم از این کار بدش میومد  
- ولی آقای ایزاک شما رو دخترش خطاب کرد ....



- ایشون لطف دارن ولی ایشون فقط از من و خواهرم بعد از فوت مادر بزرگم نگهداری کردن و ما با هم هیچ نسبتی نداریم .
- حالا اینا رو ول کن . بیا این گلدون رو بگیر ، نیاز به اب و نور خورشید و چیزای دیگه که گیاهان معمولی نیاز دارن نداره . فقط حواست به گلبرگ ها باشه . مواظب خودت باش .
- باشه حتما . ممنون
- اخ یه چیزی یادم رفت سیلبلو .
- دست چپم رو گرفت و گفت یادم رفت زخمت رو خوب کنم . این گل ها قابلیت ترمیم زخم هم دران کافیه یکی از گلبرگ هاشون رو بکنی و روی زخمت بذاری .
- کاترین یکی از گلبرگ های یکی دیگه از گلدون ها رو کند و روی دستم گذاشت . همونطور که خودش میگفت زخم دستم رو ترمیم کرد . حتی جاش هم نمود .
- ممنونم کاترین .
- کاری نکردم دیگه وقت رفتنه .

CuBr<sub>2</sub>

## فصل هشتم اسوتا

از این آقای میریساتی هیچی برای من درنمیاد باید خودم یه کاری بکنم .  
مامان سیلبلو هم ادم خوبی به نظر میاد از طرفی هم وقتی اون مسؤل آزمایشگاهه پس صد  
درصد باید بتونه کمکم کنه . فردا به سیلبلو میگم که یه قراری بذاره که بتونم با مامانش ملاقات  
کنم .

چی؟ من فردا با بچه های دهم کلاس دارم ؟ وای نه .....  
قرار بود برای نمره ماهانه ازشون کوییز بگیرم . ولی الان ساعت یک شبهه و من حتی یدونه  
سوال هم طرح نکردم . فکرکنم این دفعه باید ادای معلم های مهربون رو دربیارم و جای کوییز  
کلاسی یه آزمایش براشون انجام بدم .

## فصل نهم سیلبلو

گلی که کاترین بهم داده بود رو توی کمد کیف های مامانم قایم کردم . یه روز وقتی داشتم کیف های مامانم رو مرتب میکردم متوجه شدم یکی از پایینترین قفسه ها یکی از کاشی هاش شل هست و زیرش هم خالیه منم گلدونم رو همونجا گذاشتم ....

شش صبح ساعت زنگ زد بیدار شدم و آماده شدم که برم مدرسه . امروز اصلا روز جذابی نخواهد بود . فرض کن ، بخوای زنگ اول هنر داشته باشی و مجبور باشی با سال پایینی ها پرنده کاغذی درست کنی . این سال پایینی ها واقعا رو مخن . تازه زنگ دوم هم که کوییز شیمی داشته باشی ، ببین دیگه چی میشه .

بابام من رو به مدرسه رسوند و بعد رفت سرکار .

حوصله همکلاسی هام رو هم ندارم . همیشه درباره چیزای مضخرف حرف میزنن . اخه واقعا موندم اینکه فلان سلبریتی ذی شب کجا رفته ؟ با کی رفته ؟ یا اینکه چی خورده ، چه کمکی به اینا میکنه ؟

به خاطر همین ترجیح دادم روی صندلی خودم بشینم و به این فکر کنم که تا جایی که چشم کار میکنه بدبختیه ، تا زمانی که معلم هنرمون وارد کلاس شد . طبق برنامه هر جلسه من باید میرفتم و به سال پایینی ها اطلاع میدادم که ما داریم برای تزئین لابی مدرسه پرنده کاغذی درست میکنیم ، ایا شما هم مایل هستین که به ما کمک کنید ؟

ولی این دفعه این وظیفه من کمی تغییر کرد . یعنی معلمون گفت باید برم به سال بالایی ها هم بگم بیان کمک چون امروز آخرین جلسه ای هست که روی پرنده های کاغذی کار میکنیم و هنوز یک چهارم لابی مونده .

من همونقدر که از سال پایینی هامون بدم میاد از سال بالایی هامون خوشم میاد به نظرم اونا اندکی فهمیده تر هستن ....

در همون لحظاتی که من داشتم با لویی سر و کله میزدم که نمیتونه با مقوای صورتی پرنده کاغذی درست بکنه و معلم هنر گفته که فقط رنگ مقوا ها باید نقره‌ای و سیاه باشه ، صدای جیغ و داد بچه هایی که با کوپر تو آزمایشگاه شیمی بودن توی راهرو های خلوت و ساکت مدرسه پیچید. فکر کنم تنها کسانی که با آزمایشگاه شیمی فاصله کمتری داشتن منو لویی بودند پس با سرعت هرچه تمام به سمت آزمایشگاه دویدیم. همه بچه ها از ترس جاخورده بودن و خانم کوپر هم با دست بهشون نشون داد که از در پشتی وارد حیاط بشن. نمیدونم چه اتفاقی افتاده بود. حداقل چیزی منفجر نشده بود. از شانس خانم کوپر، لویی تنها دانش آموزی بود که از خانم کوپر خوشش میومد و الانم اینجا پیش من بود و داشت هوار هوار می کرد

-خانم کوپر حالتون خوبه؟

-از آزمایشگاه برید بیرون. من رو هم به سمت دستشویی ببرید .

دستاش رو روی چشمش گذاشته بود و گاه گاهی آه می کشید. اینجور که به نظر می رسه زنگ بعد شیمی نخواهیم داشت و این احساس خوبی به من میداد ولی از طرفی هم دلم برای کوپر می سوخت این احساس زمانی بیشتر شد که پا شنه نازک بلند کفش کوپر به لبه های پله گیر کرد و کوپر از پشت روی پله ها افتاد البته فکر نکنم صدمه جدی دیده باشه. همونطور که کوپر دست هاش را از میله ها آویزون کرده بود و چشم های رنگ خونش را محکم فشار میداد خم شدم و سعی کردم با گرفتن دو دستش از زمین بلندش کنم ولی با گرفتن دستش ناگهان افکارم از کوپر به جنگلی پر از گیاهان مرموز و دختری آشفته احوال که با سرعت هرچه تمام در حال دویدن بود و موهای قهوه‌ای اش رو به دست باد سپرده بودرفت اما برخلاف چیزی که به نظر می رسید دختر تنها نبود، بچه ی کوچیکی سایه به سایه دختر رو تعقیب می کرد. همه چیز در حال محو شدن بود دختر بزرگ دیگه قابل رؤیت نبود. بچه بعد از مدتی توقف مسیر حرکتش رو عوض کرد و مخالف جهتی که داشت دختر رو تعقیب می کرد شروع به دویدن کرد. با محو شدن اون جنگل و اون دختر، تصویر مردی میانسال نمایان شد، مردی که در حال بدرقه کردن خانواده ای بود که به نظر دوستش میومدن .

اون گلهای ملکه شب اطراف اون آدما .....

اون مرد ایزاک بود....

سیل انبوه عشاقان کوپر دست های من رو از کوپر جدا کرد و به زمین کوبید .  
سریع خودم رو جمع و جور کردم و از اون طبقه تا میشد فاصله گرفتم .

یعنی واقعا خودش بود؟

نمیتونستم درست به چیزی فکرکنم. فقط باید خودم رو رو تو جاهای دیگه مدرسه به بچه ها  
نشون میدادم، انگار نه انگار که از چیزی خبر دارم. فقط میمونه بستن دهن لوییس .

اگر هم بعدا کوپر میخواست بدونه اون چه کسی بوده که تونسته ذهنش رو بخونه، نفهمه من  
بودم البته هنوز نمیدونم اگه من ذهن کسی رو بتونم بخونم اون میفهمه کسی ذهنش رو  
خونده یا نه ولی به هر حال این تنها چیز مزخرفی بود که به ذهنم می رسید .

صبور بودن و انتظار کشیدن خیلی کار دشواریه حتی انتظار کشیدن برای اینکه چهار ساعت  
دیگه مدرسه تموم بشه و من بتونم اینا رو به آقای ایزاک بگم .

چهار ساعت، چهار ساعت فقط چهار ساعت دیگهههه . . . .

چهار و نیم ساعت بعد:

قبل از اینکه کلید رو به درون قفل وارد کنم برنامم رو با خودم مرور کردم تا از جلب توجه  
جلوگیری کنم.

خب مثل همیشه با قیافه ای عبوس وارد خونه میشم اول میرم توی آشپزخانه میرم ببینم  
آشپز مامانم امروز چی پخته و بعد هم میرم توی اتاقم و تمام .

زمانی که در خونه رو باز کردم با صحنه ای مواجه شدم که باز به این حقیقت تلخ پی بردم که  
شانس یک عدد خرمگس از من بیشتره .

از زمانی که یادم میاد، مامانم گاه گاهی دچار این درد میشه. یعنی انگشت میانیش ورم میکنه،  
قرمز میشه و بعضی مواقع درد میگیره و الانم مامانم در این وضعیت قرار داره و این یعنی اینکه  
تا چند وقت رفتن پیش آقای ایزاک محاله .

-آخ سیلبلو خوب شد اومدی. زود باش، سریع اون گیاه انگشت درد منو له کن بعد هم  
بجوشونش و بده من بخورم. این انگشت منو امروز از کار و زندگی انداخته...  
حالا تو بگو ببینم امتحان امروز چطور بود؟

-الان دارو رو درست میکنم و اینکه امتحان شیمی هم نداشتیم. نمیدونم زنگ اول توی  
آزمایشگاه چه بلایی سر خانم کوپر اومد که نتونست سر بقیه کلاسها حاضر بشه و رفت خونه .

-آخی امیدوارم زودتر حالشون خوب بشه .

من نمیدونم چرا ازهر معلمی بدم میاد مامانم باید ازش خوشش بیاد. آخه آدم دوست نداشتنی مثل کوپر رو مامانم چطوری میتونه دوست داشته باشه؟

به سمت اتاق مامانم رفتم تا داروی شفابخش مامان رو درست کنم (:

نمیدونم مامانم چرا برای این درد کهنه هیچ وقت پیش پزشک نمیره. خودش یه گلی رو پرورش میده که من تا حالا هیچ جایی ندیدمش. مامانم حتی اسمش رو هم نمیدونه ولی من خودم براش اسم گذاشتم: گل انگشت. خب شاید اسم مسخره‌ای باشه ولی بهتر از اینه که کلا اسم نداشت باشه .

مثل هر دفعه برگ های بزرگ و پهن گل رو کندم و توی هاون لهش کردم و در آخر جوشوندمش و بعد هم برای مامانم بردمش. اون هم سریع همه رو نوشید .

برای بار هزارم این سوال تکراری رو از مامانم پرسیدم:

مامان چرا اشپزتون امروز نیومد؟ چرا من همیشه این دارو رو باید براتون درست کنم؟

-آخه دختر من یه سوال رو چند هزار بار می پرسن؟ چه دلیلی داره اشپز خونمون اینجور چیزا رو بدونه؟ به خاطر همین بهش گفتم لازم نیست امروز بیاد .

بعد هم از روی کاناپه بلند شد و به سمت اتاقش رفت. هیچوقت دوست نداشت کسی زیاد سر از کاراش یا اتفاقاتی که براش می افته دربیاره حتی بابام هم زیاد تو کاراش کنجاوی نمیکنه . خواهر بزرگم با بچه های دانشگاهشون رفته گردش علمی، بابام هم که سرکاره. پس خودم باید دست به کار بشم تا برای مامانم غذا درست کنم .

راستش راحتترین چیزی که به ذهنم میرسه، میگو سوخاریه. نمیدونم منکه وقتی نیمرو درست میکنم روش خام میمونه و زیرش میسوزه، چجوری قراره میگو سوخاری درست کنم .

میگو ها رو از توی یخچال بیرون آوردم. توی زرده تخم مرغ و پودر سوخاری طعم دارشون کردم و بعد هم توی ماهیتابه داغ شده گذاشتمشون و سرخشون کردم .

زیاد سخت نبود .

وقتی هم که برای مامانم بردم از طعمش تعریف کرد .

زمانی که مامانم میخواست بخوابه، بهش گفتم که اگه امکان داره نیم ساعت بخوابم البته همونجوری که انتظار داشتیم ازم پرسید تکالیف فردا رو انجام دادم و درس های روز بعد رو خوندم یا نه ؟

منم در جواب گفتم : بله زنگ شیمی که معلم نداشتیم تکالیف رو انجام دادم .

مامانم هم نگاه رضایت بخشی کرد و گفت خوابهای قشنگ ببینی .

لامپ اتاق رو خاموش کردم و اومدم بیرون. احساس عذاب وجدان دارم. آخه درس های فردا رو نخوندم. هرچند به مامانم هم گفتم سر زنگ شیمی که معلم نداشتیم تکالیف فردا رو انجام دادم، نگفتم که درس های فردا رو هم مطالعه کردم .

خب پس دروغ محسوب نمیشه دیگه. حله .

وارد اتاقم شدم و روی تختم دراز کشیدم. آخه دفعه ی قبل داشتم پشت میز درس میخوندم و اون فرمول شیمی اومد توی ذهنم و رفتم اونور، بعد از اینکه برگشتم دیدم روی جزوات خانم کوپر که روی میز بودن خوابم برده. هرکی ندونه فکر میکنه کل اون روز رو تو مدرسه بیل زدم. حداقل روی تخت خوابیدن عادیتره .

فکر کردن بسه. الان اون نیم ساعتی که قرار بود بخوابم تموم میشه .

CuBr<sub>2</sub>

### فصل دهم اسوتا

-بله خانم میدونم دکتر تا هفته آینده دیگه مریض نمی پذیرن ولی من شرایطم اورژانسیه امروز خانم دکتر حتما باید منو ببینن .

-باشه خانم برای ساعت شش براتون نوبت میدارم.

-ممنون

خدایا! آخه من چه گناهی در درگاه شما کردم که این بلا ها به سرم میاد؟ فقط میخوام به این امید داشته باشم که هر کاری که میکنی یه حکمتی داره .

من الان فقط به یه بدن بدون درد نیاز دارم که بتونم فکر کنم... .

وقتی درحال کور شدنی و قیافه ایزاک میاد جلو چشات

فکر کردن به این مرد منو یاد مرگ میندازه .

چشم دردم داره باعث میشه سرم درد بگیره.

دو ساعت وقت دارم برای رفتن به مطب دکتر .

دلَم میخواد بخوابم ولی ترس از دیدن ایزاک تو خواب جلودارم میشه .

باشه. اینم خوبه. دو ساعت زل زدن به دیوار هم لذت خاص خودش رو داره .

## فصل یازدهم سیلبلو

انتظار داشتم این دفعه از یه جای دیگه سر دربیارم ولی دقیقا تو همون جنگلی که دفعه قبل کریس منتظرم بود فرود اومدم .

فرود اومدم فعل مناسبی نیست ولی مناسبتر از اینم پیدا نکردم .

نمیدونم این جزو همون قدرت های جادویی محسوب میشه یا نه ولی خیلی راحت قلعه ای رو که دفعه قبل کریس من رو با خودش به اونجا برد رو پیدا کردم .

فقط یکم تفاوت داشت ...

احساس میکنم تعداد نگهبانان جلوی در ورودی یکم بیشتر شده بود .

نمیدونم الان باید چجوری خودم رو معرفی کنم یا اصلا چی باید بگم تا در رو برام باز کنن .

مثلا ...

سلام من سیلبلو هستم تنها کسی که میتونه جونت رو نجات بده ....

اونم صددرصد در رو باز میکنه فقط بجای اینکه منو ببره پیش آقای ایزاک به سمت تیمارستان راهنماییم میکنه .



نزدیک بیست متر با در ورودی و نگهبانها فاصله داشتیم و دنبال جملات منطقی میگشتم، که یکی از نگهبانها جلو اومد و جوری به من نگاه می کرد که انگار یه سنگ پا دیده و باید تک تک سوراخ های اون رو بررسی کنه-\_-

بعد هم با لحنی هیجانزده و کنجکاو پرسید: سیلبلو؟؟ خودتون هستین؟

- کارت شناساییم همراهم نیست ولی بله. من سیلبلو والرین هستم شونزده ساله از نووی ساد .

- نگهبان پوزخندی زد و گفت من یوان هستم یکی از پاسداران این قلمرو. البته من کارت شناساییم همراهم هست .

- به درجه های روی شونه سمت چپش اشاره کرد اشاره کرد و گفت به صورت رمزگذاری شده اطلاعاتم اینجاست و بعد هم لبخند ملیحی زد و گفت من شما رو تا اتاق خانم کاترین راهنمایی میکنم .

در یک لحظه متوجه شدم با دهن باز به نگهبان خیره شدم پس تصمیم گرفتم خودم رو جمع و جور کنم و بابت اینکه منو میخواد پیش کاترین ببره ارزش تشکر کنم .

انگار برای اولین باره که وارد اینجا شدم. همه جا یجورایی تغییر کرده. یکم عجیبتتر شده. نمیدونم. شاید دفعه قبل من دقت نکرده بودم ولی دیگه کاترین چرا یه لباس بسیار خاص و عجیب پوشیده بود؟

پیراهنی تا نزدیکیه قوزک پاهاش که پارچه لباسش هم سبز بود. انواع طیف رنگ سبز. مثلاً آستین لباسش سبز کم رنگ و از گردن تا نزدیکی زانوهاش سبز پررنگ بود و از زانو به پایین هم ترکیب هر سه ، چهار رنگ با هم بود .

کاترین جوری با موهاش درگیر بود که متوجه حضور من نشد .

- فکر کنم اگر موهاتون رو تیغ ماهی بیندین قشنگتر بشه .

- وای سلام سیلبلو. حالت چطوره؟ مشکلی که پیش نیومده؟

- سلااام ممنون خوبم. نه مشکل خاصی نیست. یه چیزی فهمیدم گفتم به آقای ایزاک اطلاع بدم.

- آها باشه حتما .

ولی سیلبلو اتفاقی روز خاصی اومدی پیشمون .

\_ چرا روز خاص؟ مگه امروز چه روزیه؟

-امروز روز تجدید جادو هست .

- واو. یعنی چی؟

- یعنی اینکه جادویی که ما ازش استفاده می‌کنیم امروز یجورایی تجدید قوا میکنه به همین دلیل بعضیا میگن امروز، روزیه که چشمه به وجود اومده. حالا این اتفاق توی بدن هر فرد خودش رو به یه شکلی نشون میده .

کاترین دستم رو گرفت و من رو به سمت بالکن برد و در شیشه ای رو باز کرد و از اون بالا به کریس اشاره کرد و گفت مثلا کریس توی این روز به طور مضحکی همش میخنده .  
نتونستم جلوی خندم رو بگیرم کاترین درست میگفت کریس دیوانه وار در حال قهقهه زدن بود .

از توی بالکن اومدم بیرون ولی با این حال هروقت قیافه کریس در حال قهقهه زدن یادم میومد خندم میگرفت جوری که الان احساس میکنم چشم هام خیس شدن ولی نکته مهم اینه که این اتفاق چجوری خودش رو تو کاترین نشون میده. چون من علامتی از مونگول زدگی رو تو کاترین نمیبینم .

- خانم کاترین نمیدونم این سوال شخصی محسوب میشه یا نه ولی این اتفاقات در شما خودش رو به چه شکلی نشون میده؟

در همون لحظه ای که حرف زدنم تموم شد کاترین شروع به خندیدن کرد و گفت از اونجایی که من خودم آدم خاصی هستم این تغییراتی هم که درونم ایجاد میشه هم خاص اند ...  
کاترین همینطور که داشت می‌خندید این حرفها رو میزد ولی در ادامه گفت : (شوخی کردم) و بعد هم آستین دست راست لباسش رو بالا زد و به قسمتی از دستش اشاره کرد که به اندازه نصف کف دست قرمز شده بود. بیشتر که دقت کردم، دیدم ناحیه ای که قرمز شده مثل ریشه های یه درخت میمونه، یه تنه اصلی که از پایین شاخه، شاخه شده .

- این اتفاق خودش رو تو بدن من این شکلی نشون میده. دقیقا همین قسمت از دستم همیشه قرمز میشه .

- چه جالب فکر کنم تازه فهمیدم چرا لباستون در سمت راست آستین بلند داره ولی از سمت چپ آستین نداره. به خاطر همینه. درسته؟  
- بله درسته .

- ولی در کل لباستون جالبه شایدم... خاصه چون من تا حالا چنین چیزی ندیدم. من رنگ سبز روشنش رو دوست دارم

- ارههه. اتفاقا من هم این رنگ رو بیشتر دوست دارم. ولی چاره ای نیست دیگه لباس ما باید تلفیقی از همه طیف های سبز باشه .

- چرا؟

- رنگ ها همیشه باعث شادی افراد می‌شوند و حس خوبی رو به انسان منتقل می‌کنند. تاثیر رنگ ها رو میتونیم روزانه از لباس هایی که میپوشیم، دکوراسیون محیط زندگیمون و همه ی چیزهایی که در اطرافمون با اونها سر و کار داریم شاهد باشیم. وقتی از رنگها صحبت میشه نا خود آگاه تصویری از ترکیب چند رنگ به ذهنمون میاد و انرژی میگیریم. در واقع هرکدوم از رنگها حسی رو به ما منتقل می‌کنند و تاثیری رو روی ما می‌دارند. رنگها دارای قدرت ان. و حالا رنگ سبز، رنگی که تو طبیعت فراوانه و معنا و نشانه خوش شانسی، رشد، ثروت، توازن، تعادل، تسکین و باز سازی رو میده به همین دلیل ما توی این روز از لباسهایی که پارچه رنگ سبز دارن استفاده میکنیم. رنگ سبز تیره نشون دهنده ثروته و هرچی کم رنگ تر بشه یعنی ثروت فردی که اون لباس رو پوشیده نسبت به کسی سبز پر رنگ تر پوشیده کمتره حالا چون ما از هر قشر مردم هستیم ، از فقیر تا غنی، باید پارچه لباسامون دارای طیف مختلف رنگ سبز باشه.

- آها ممنون از توضیحاتتون .

کاترین همینطوری که به سمت اتاق آقای ایزاک گام برمی‌داشت با حوصله همه اینها رو برام توضیح داد. کاترین شخصیت مهربون و آرومی داشت برخلاف خواهرش کریس - -  
کریس قهقهه زنان در حال اومدن به سمت ما بود و زمانی هم که به من رسید با لحن مونگولانه ای فریاد زد : وای فرشته نجات من کجا بودی؟ و بعد هم شروع به خندیدن کرد.  
کاترین که گونه هاش از خجالت صورتی شده بودن گفت: ببخشید دست خودش نیست.  
\_بله. درک میکنم. ایرادی ندارن.

کریس با نوشیدنی سبز رنگی که در دست داشت که خیلی هم شبیه آب کرفس بود بدون در زدن داشت وارد اتاق آقای ایزاک میشد که کاترین سعی کرد از رخ دادن این فاجعه جلوگیری کنه و کریس رو کنترل کنه ولی زیاد نتونست موفق بشه.

-سلام آقای ایزاک.

-سلام خانم بلو. حالتون چطوره؟

-ممنون. خوبم.

آقای ایزاک راستش من فهمیدم اون خائن شما کیه. در همین لحظه کاترین نوشیدنی سبز رنگش رو روی پام خالی کرد و هیجانزده گفت:(واقعا؟) کاترین نفسش رو حبس کرد و دستش رو جلوی دهنش گذاشت و به نوشیدنی سبز رنگی خیره شد که الان روی شلوار سفید من ریخته شده بود و من که داشتم خودم رو میکشدم که لکش رو پاک کنم ولی فایده‌ای نداشت. این دفعه واقعا اعصابانی بودم خیلی سعی کردم خودم رو کنترل کنم ولی در آخر با

لحنی خشن از کریس پرسیدم : همیشه پیرسم این چی بود که ریختیش رو من و اینکه چرا پاک نمیشه؟

کاترین دستمالی رو از توی کیفش درآورد و اون رو توی کاسه برنزی که روی میز بود و داخلش مایعی قرار داشت که مثل اب بود ولی مطمئن نیستم که خود آب بوده باشه فرو کرد و بعد گفت که با این دستمال شلوارم رو پاک کنم و ادامه داد: من از طرف کریس ازت عذرخواهی میکنم. این نوشیدنی لکش یکم بد برطرف میشه این یه گیاه خاصیه که ما توی این روز میجوشونیمش و برای رفع علائمی که این اتفاقات داره ازش استفاده میکنیم.

- شما ببخشید. من نمی دونم چرا یه دفعه اعصابی شدم برای چنین چیز کوچیکی. حالا این مهم نیست زودتر برم سر اصل مطلب :

معلم شیمیمون توی پله ها افتاد بعد من اومدم دستش رو بگیرم تا بلند بشه ولی فکر کنم ناخواسته ذهنش رو خوندم همون طور که خانم کاترین دفعه قبل در باره ما مانبرگشون و اینجور چیزا به من گفتن ولی نکته مهم اینه که وقتی دستش رو گرفتم یه جنگل جلو چشمم ظاهر شد جنگلی پر از گیاهان مرموز و دختری آشفته احوال که با سرعت هرچه تمام در حال دویدن بود و موهای قهوه‌ای اش رو به دست باد سپرده بود اما برخلاف چیزی که به نظر می رسید دختر تنها نبود، بچه ی کوچیکی سایه به سایه دختر رو تعقیب می کرد. همه چیز در حال محو شدن بود دختر بزرگ دیگه قابل رؤیت نبود. بچه بعد از مدتی توقف مسیر حرکتش رو عوض کرد و مخالف جهتی که داشت دختر رو تعقیب می کرد شروع به دویدن کرد. با محو شدن اون جنگل و اون دختر، تصویر مردی میانسال نمایان شد، مردی که در حال بدرقه کردن خانواده ای بود که به نظر دوستش میومدن .

اطراف اونا گل‌های ملکه شب قرار داشتن دقیقاً مثل ملکه شب های شما که گلبرگها شون رو در روز باز کرده بودن که این منو یاد شما انداخت ولی زمانی یقین پیدا کردم که اینا مربوط به شما میشه که تصویر خودتون هم نمایان شد به همین دلیل فکر میکنم خانم کوپر، همون معلم بی رحم شیمی همونیه که قراره....

کریس نداشت حرفم رو ادامه بدم و با خنده های بلندش شروع به حرف زدن کرد ولی سعی کرد خودش رو کنترل کنه و گفت: پس تو با خائن بزرگ ما فامیلی؟

موجی عظیم از افکار پراکنده به سرم هجوم آورده بود : حرفهای اون روز کاترین که گفت چون اون خانم مامانبرگش بوده و باهاش نسبت خانوادگی داشته میتونسته ذهنش رو بخونه . انگشت درد امروز مامانم که دقیقاً مصادف شده با روز تجدید جادو اینا و اون دارو انگشت مامانم که شبیه همون نوشیدنی سبز رنگ کریس بود که همیشه هم مامانم برای ازبین رفتن

دردش ازش استفاده می کرد و گل های عجیبی که پرورش میداده. آگه کسی هم بود که میتونست به ایزاک اینا مربوط بشه مامانم ....

ای کاش هیچوقت این تصمیم رو نمیگرفتم که به ایزاک بگم تونستم ذهن یه خائن رو بخونم که احتمالاً همون خائن عضوی از خانواده.

باید میرفتم. خدا میدونه آگه بمونم اینا چه بلایی سرم میارن.

سعی کردم به حرفهای آقای ایزاک که داشت آرومم میکرد توجهی نکنم و زودتر برم. برم و دیگه برنگردم.

اصلاً دیگه بهش فکر نمی کنم.

CuBr<sub>2</sub>

در وضعیتی قرار داشتیم که آرزو می کردم بالا بیارم.

در همون لحظاتی که رو به موت بودم در اتاقم رو باز کردم تا برم بیرون که یه دفعه مامانم جلوی در اشکار شد و هیجان زده گفت : زود باش. سریع لباسات رو عوض کن . مهمون ویژه داریم.

-وای نه مامان. چرا الان مهمون دعوت کردید؟ حالا کی هستن ایشون؟ آقای میریساتی یا منشیش؟

-ن بابا هیچکدوم. خانم کوپر دارن میان.

-خانم کوپر؟ همون خانم کوپری که تو مدرسه ما شیمی درس میداده؟

-اره دیگه.

زمان بهم اجازه نداد بیشتر از این سوال بپرسم چون زنگ در خورده بود ، کوپر الان جلوم وایستاده بود و به احتمال نو و نه درصد داشت به لباس های راحتی تنم نگاه میکرد که طرح آناناس روش کشیده شده بود.

بدون اینکه به کوپر سلام کنم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم روی تختم نشسته بودم احساس میکردم خون تو رگام یخ زده و به مغزم نمیرسه واقعاً موندم باید چیکار کنم . چیزی بگم؟ یا نگم؟

بعد از چند دقیقه مامانم اومد بالا دنبالم. در کمدم رو باز کرد تی شرت قهوه ای رنگی رو که خودش برام خریده بود و خیلی دوستش داشت رو با شلوار کبریتی کرمم بهم داد تا بپوشم.

همون طور که تو شوک بودم رفتم پایین . لبخند احمقانه ای به لب داشتم و درست رفتم جلوی کوپر نشستم. نمیدونم چرا یه شجاعت خاصی پیدا کرده بودم قسمت اندکی از همین شجاعت باعث شده بود که بدون استرس جلوی کوپر بشینم و جلوی لرزش دست و پاو سر و همه

اعضای بدنم رو بگیرم انگار نه انگار که این همون معلمه دانش آموز زجر بده و خاین بزرگ و کابوسی یه عده ایه .

مامانم رفت تو اشپز خونه همون طبقه دقیقا مقابل جایی که من و کوپر نشسته بودیم . خوشحالم که من رو با این ادم بی احساس تنها گذاشت .

مامانم امروز تنهایی خونه رو برای پذیرایی مهمون آماده کرده . احتمالا الان خیلی خسته است . ناراحت شدم از اینکه بیدارم نکرد تا کمکش کنم . ولی الان واقعا نیاز به قهوه داشتیم که خدا زود فرج شکم منو داد . سعی کردم به سینی دست مامانم که فنجون های قهوه رو مرتب توش چیده بود نگاه کنم تا به صورت کوپر . نمیدونم چرا کنترل سرم که بچرخونمش به سمت مامانم دست خودم بود ولی زبونم از من فرمانبردار نبود .

-اقای ایذاک بهتون سلام رسوندن خانم کوپر عزیز .

کوپر نتونست مانع متعجب شدن خودش بشه . صورتش درهم کشیده شده بود و موجی از ترس و اندوه نوی چشمش دیده میشد .

لعنت به من . ای کاش میمردم و این جمله از تو دهنم بیرون نمی اومد .

مامانم به صورت من به طرز بی احساسی زل زده بود . تا اومدم چیزی بگم یا گندی که زده بودم رو درست کنم . سینی قهوه ها از دست مامان ول شد و افتاد روی زمین . فنجون های چینی با گل های صورتی ملیح الان تبدیل به تکه هایی برنده و تیز شده بودن که به همه طرف پرت شدن به همه طرف . حتی روی پای مامانم . حتی روی گلهای میخک قرمزی که کوپر آورده بود . دوست نداشتم اتفاقی برای مامانم بیوفته نه بر اثر سوختگی قهوه نه بریده شدن پوستش با تیکه های فنجون قهوه .

اتفاقی که در ثانیه ای افتاد برای من ساعتها طول کشید : قهوه از توی فنجون ریخت بیرون ، فنجون روی سنگ های کف خونه میوفته و هزاران تیکه میشه . قهوه از توی فنجون ریخت ولی مثل آبی که توی کف ماهیتابه خیلی داغ ریخته شده با شه تبخیر شد . بدون اینکه ردی از خودش به جا بذاره . لیوان افتاد ، تیکه تیکه شد ، اما تیکه ای از پوست مامانم رو چنگ ننداخت ، خیلی اروم مثل قطره های شبنم که از روی گلببرگ های گل به سمت زمین روونه میشن .

زیر پای مامانم به جای قطرات خون ، پر شده بود از قطرات آب .

چیزی روی قفسه سینه اش ، از زیر شومیز زرد رنگش می درخشید . شاید فشارم افتاده بود یا شایدم هر بلای دیگه ای سرم اومده بود . شاید خواب بودم و این کابوسی یه رویا بود .

دستام میلرزید به ویتترین کوچیک نزدیکم تکیه داده بودم نفسم به سختی بالا میومده سرم به طرز نا آشنایی درد میکرد . کوپر با عجله و بدون توجه به خورده شیشه ها ، از پشت میز پذیرایی به طرف مامانم دوید این دفعه انتظار داشتم خون ببینم و هرچه زودتر از حال برم ولی این دفعه هم اتفاقی برای کوپر نیوفتاد . این نشونه خویبه یعنی من حتما خوابم .

- آلینا؟ خودتی؟

احتمالا کوپر دوباره الینا رو که نمیدونم کی هستش با یه نفر دیگه که الان مامان باشه اشتباه گرفته . اخه اولین باری نیست که این اتفاق میوفته تا حالا ده بار دیدم تو صورت یه نفر زل زده و ازش پرسیده آلینا خودتی؟ به هر حال نمیتونستم از لحن کوپر بفهمم ، ترسیده ؟ خوشحاله یا ناراحت . هرچه که بود از روی شادی یا اندوه اشک از چشمش سرازیر شد .

حرفهای امروز کریس توی گوشم هی میپیچید داشت کرم میکرد : (پس تو با خائن بزرگ ما فامیلی؟) . الان احساسات کوپر رو راحتتر میتونم درک کنم .

کوپر همینطور پشت سر هم داشت حرف میزد ولی انقدر وسطش اب دماغش رو میکشید بالا که زیاد خوب نمیفهمیدم داشت چی میگفت.

- منم . من اسوتا هستم .

عهههههه . پس اسم کوپر اسوتا است . واقعا نمیدونم بین این همه چیز چرا فقط به این قسمتش دقت کردم.

- مامانم جوری به کوپر نگاه میکرد که انگار کسی بدون کپسول اکسیژن در حال قدم زدن و هنوز زنده است . واقعه ایی محال نشدنی .

- آلینا تو ما رو تنها گذاشتی . من ، مامان ، بابا . رفتی . گفتم میخوای دنیا رو جایی بهتر از اونی که تحویل گرفتی ، تحویل بدی . گفتمی برای پیدا کردن چنین دنیایی بعضی اوقات باید قوانین رو زیر پا گذاشت .

منم همینکار رو کردم و این رو باید بدونی که به خیلایا قول دادم با برگردوندن تو دنیاشون رو بهتر کنم . نزدیک بیست ساله دارم دنبالت میگردم . همه فکر میکنن تو مردی ولی اون کسی که میدونست زنده ای همون کسی بود که توی جنگل ممنوعه دنبالت کرد .

تو قوانین رو رعایت نکردی و باعث شدی خونوادت رو که سال ها با عزت و احترام به مردم حکمرانی کردن رو از قصر اخراج کنن.

کوپر اعصابانی بود . داشت سرزنش میکرد . مامانم هیچی نمیگفت حتی به زحمت میشد فهمید که داره نفس میکشه یا نه . ساکت و بی حرکت.

ولی در خودم دیدم که باید از مامانم دفاع کنم . کوپر کم مونده بود درسته قورتش بده.

- ببخشید خانم کوپر ولی حرفهایی که دارین میزنید چه ارتباطی با مادر من داره؟  
 - درست احساس کرده بودم. یکی تونسته بود ذهنم رو بخونه. تو بودی سیبلو. درسته؟ ( ° \_ ° )  
 - بله درسته. ببخشید. میدونم کار اشتباهیه که بدون اجازه وارد ذهن کسی بشی ولی اصلاً عمدی نبود. من فقط میخواستم دستتون رو بگیرم تا از زمین بلند بشین.  
 مامانم با نگرانی پرسید: تو مشاور ایزاک رو از کجا میشناسی؟ (⊙\_⊙)  
 نمیدونستم کار درستی بود یا نه ولی تمام ماجرا رو از همون اول برای هر دو اونها تعریف کردم.  
 از همون اول اول . از همون لحظه ای که مشغول بررسی عناصر، ترکیبهای ساخته شده از اتمها، مولکولها و یونها، ساختار شیمیایی، خواص و رفتار مواد شدم که ای کاش نمیشدم.  
 من مامانم رو خیلی دوست دارم و اصلاً دلم نمیخواد ادمی مثل کوپر ناراحتش کنه (↑\_↑)

## فصل دوازدهم اسوتا

فکر کنم من از نظر سیبلو یه ادم وحشی و روانییم و البته پرخاشگر، دلم میخواست زار زار گریه کنم. من واقعاً چنین آدمی نبودم هرچند توی این سالها واقعاً خود واقعیم رو گم کردم.  
 .°´(>◻<)´°.



اگه از برگ گل های جادویی خودمون استفاده نکرده بودم و به حرفه اون منشیه اعتماد میکردم که «دکتر امروز قطعاً منو میبینه» الان ممکن بود از شدت درد تصمیم اشتباهی بگیرم.

- سیلبلو میدونم اصلاً حس خوبی نسبت به من نداری که شاید قسمت اعظمش مربوط به درس من و مدرسه باشه. درسته ، هیچ دانش آموزی دوست نداره هر جلسه تند تند ازش فرمول های شیمی رو بپرسن ولی اینا فقط برای خود شماست اگه اینا رو یاد نگیرین تو سال های بالاتر به مشکل برمیخورید. ﴿٥\_٥﴾ قیافه سیلبلو زمانی که من داشتم حرف میزدم «---»

- و اما در باره آقای ایزاک. از صحبت های تو با آلینا فهمیدم تا چند وقت پیش از هیچی خبر نداشتی الانم زیاد نمیدونی اگه پیش ایزاک و کارکنانش بودی پس باید ماجرا شاهزاده ای که قوانین رو زیر پا گذاشت و وارد جنگل ممنوعه شد رو بدونی.

سیلبلو وسط حرفم پرید و نداشت ادامه بدم . قشنگ نفرتش نسبت به من از توی چشمش مشخص بود ﴿٥\_٥﴾

- بله داستانش رو میدونم . الانم متوجه شدم مثل اینکه اون دختر تو جنگل همون مامان منه که همون شاهزاده محسوب میشه اون دختر کوچیکی هم که تو جنگل مامانم رو تعقیب میکرد شما بودی. که فکر کنم باید خاله من باشید ﴿٥\_٥﴾ فقط نمی فهمم مامانم و شما چجوری تونستید از دیوار رد بشین ؟ چرا من میتونم رد بشم ؟

- من اون روز فقط ما مان ت رو تعقیب کردم و هر کاری رو که اون کرد من بعداً کردم . همون گیاهان مرموز جنگل ممنوعه که به ما سفارش شده بود ازشون دوری کنیم رو خورد و بعد ناپدید شد . من اینو به والدینم گفتم ولی هیچ کس حرف منو قبول نداشت احتمالاً رد شدن ما کار همین گیاه ها بوده و تو هم که فرزند همون کسی هستی که اون گیاه رو خورده پس رد شدن تو هم تعجبی نداره ولی افرین خیلی حرفه ای تونستی ذهنم رو بخونی.

- اگه حرفه ای خوندم پس چرا نتونستم بفهمم چرا میخوايد مردم مملکت خودتون رو بکشید؟ -چی؟ من؟ چرا باید مردم رو بکشم؟ آها شاید ایزاک فکر کرده من می خوام انتقام بگیرم. راستش من با کسی کار ندا شتم جز یک نفر. سرم رو نزدیک گوشش بردم و آروم گفتم همونی که آلینا رو شستشوی مغزی داد که چنین کارهایی رو انجام بده.

درسته من معلم جدیی هستم ولی هرچی که باشم اونی نیستم که تو فکر میکنی هستم .

- خوشحال شدم از دیدنتون خانم کوپر. من دیگه باید برم.

- من هیچ وقت این دختر رو درک نخواهم کرد. مثل مادرش بی تربیته من دارم حرف میزنم بعد

اون خداحافظی میکنه میره ﴿٥\_٥﴾

فصل سیزدهم سیلبلو

بالاخره تونستم از دست کوپر فرار کنم. فکر عقلانی نیست که مامانم رو با چنین فردی تنها رها کنم ولی چاره دیگه ای هم ندارم.

CuBr<sub>2</sub> -

با سرعت هرچه تمام میدویدم یادمه آخرین باری که اینطوری دویدم زمانی بود که کیفم رو توی اتوبوسی در بلگراد جا گذاشته بودم و همینطوری داشتم پشت سر اتوبوس میدویدم. به نفس نفس افتاده بودم. وقتی هوا رو وارد ریه هام میکردم احساس سوزش در مغزم میکردم. وقتی به یوان رسیدم نمیتونستم حرف بزنم گلوم می سوخت و خیس از عرق شده بودم. ولی یوان میدونست من اینجا چیکار دارم....

درست وسط جشنشون رسیدم آقای ایزاک در حال سخنرانی بود و کاترین هم در نزدیکترین میز به محل سخنرانی نشسته بود. یوان به صدلیی اشاره کرد و گفت اینجا بشینم تا کاترین رو صدا کنه. من هم همینکار رو کردم روی میز پارچ مخصوصی از همون نوشیدنی های سبز رنگی بود که کریس داشت میخورد. خیلی تشنم بود دلم میخواست فقط یکم آب بخورم که از سوزش گلوم کم بشه ولی خوردن این نوشیدنی آب کرفس مانند فکر نکنم گزینه خوبی برای رفع تشنگی من باشه.

کاترین وقتی از دور من رو دید از جا پرید و با سرعت به سمتم اومد میخواست جلب توجه نکنه ولی دقیقاً همه چیز برخلاف خواسته اون پیشرفت که حتی آقای ایزاک هم متوجه حضور من از اون فاصله شد.

- سیلبلو؟ دختر جان چرا یه دفعه گذاشتی رفتی؟ با خودت چه فکری ...
- ببخشید کاترین وسط حرفت میپریم. و یه ببخشید دیگه که دفعه قبل اونجوری رفتم ولی تو همین چند دقیقه که برگشتم کلی اتفاق برای من افتاد.
- خانم بلو؟ چه چیزی باعث شد که اونطوری از اینجا برید و الان اینطوری برگردین؟
- سلام آقای ایزاک. ببخشید.
- الان داشتم به کاترین میگفتم که تو همین چند دقیقه کلی اتفاق مهم افتاد. من فکر نمیکنم که خانم کوپر مزاحمتی برای شما داشته باشه. یعنی فکر نمیکنم، مطمئنم.
- برخلاف من که داشتم از استرس میمردم آقای ایزاک خیلی اروم و لطیف پرسید: از کجا به این نتیجه رسیدی دخترم؟
- داستان خانواده شاهزاده خانمی که قوانین رو شکست و وارد جنگل ممنوعه شد رو که خاطرتون هست؟
- بله. کاملاً. ⊙. ⊙
- همه گفتن که چون اون خانم ناپدید شده مرده چون طبق تصورات قبلی شما، هم وارد جنگل ممنوعه شده بوده. ولی اون زنده هستش. یادتون کفتم وقتی ذهن کوپر رو خوندم توی اون

جنگل دو تا دختر بود . یه دختر بزرگ و یه دختر کوچکتر . دختر بزرگ همون شاهزاده است ولی دختر کوچیکتر خواهر کوچیک همون شاهزاده خانم هست که داشته زمانی که خواهرش وارد جنگل ممنوعه شده اونو تعقیب می کرده. حالا اون دختره کیه؟ آفرین درست حدس زدین . خانم کوپر ( . . . )

- و حالا چجوری ایشون از دیوار رد شده ؟ اون چیزه خاصی نمیدونسته فقط کارهایی رو که خواهرش اون روز انجام داده بود رو انجام داده. یعنی خوردن همون گیاهان مرموز جنگل ممنوعه . من درست متوجه نشدم خواهر بزرگ کوپر از کجا فهمیده که میتونه با خوردن اونا از دیوار رد بشه . ولی چیزی که فهمیدم اینه که یه نفر بوده که اون ، این اطلاعات رو بهش می داده و خانم کوپر هم قصد ندا شته به کسی آسیب بزنه . اونم دنبال فردی بوده که این اطلاعات رو به خواهرش داده O \_ O

- ولی سیلبلو جان ما چرا باید حرفهای این خانم رو باور کنیم ؟ کتاب مقدس ما این هشدار رو به ما داده ، گوی پیشگویی و حتی پاوای که خوابش رو دیده بود .  
- جان من واقعا براتون عجیب نیست که اون شاهزاده حتی با اینکه وارد جنگل ممنوعه شده ولی زنده است ؟

این دفعه کاترین چیزی نگفت و به صورت آقای ایزاک خیره شد . آقای ایزاک هم بعد از چند ثانیه مکث کردن شروع به صحبت کرد : بین خانم بلو اون زمان ما چیز دقیقی درباره اینکه چه اتفاقی برای اون دختر افتاد نمیدونستیم چونکه هیچکدوممون وارد اون جنگل نشده بودیم پس نمیتونستیم بگیم چه اتفاقی افتاده و فقط حدس میزدیم . حالا این وسط خیلی ها بودن که این احتمال رو میدادن که ایشون زنده باشن . یکی از همین خیلی ها ، خانم کاترین هستن . باورم نمیشد که کاترین چنین عقیده ای داشته .

- بله . آقای ایزاک درست میگن . کسی که وارد اون جنگل میشه ، صددرصد چیزی میدونسته که وارد شده .

ولی نگفتی چرا باید به حرف کوپر خانم گوش بدیم و بهش اعتماد کنیم ؟

- راستش انقدر اطلاعات جور و واجور پیدا کردم و همه چیز رو برای همه توضیح دادم و فکر های عجیب و غریب کردم الان درست یادم نیست که بهتون گفتم خانم کوپر خاله من میشه و خواهر بزرگترش (همون شاهزاده معروف) مامان من یا نه . پس در نتیجه خاله من به مامان من و خودم دروغ نمیگه یا حتی اگه اون بگه مامانم نمیگه . پس بیاید بهش اعتماد کنیم . اصلا شاید اون فردی که دنبالش میگشتین کوپر نبوده و کس دیگه ای بوده یا پاوای اشتباه خواب دیده .

کوپر ممکنه خیلی بد اخلاق و جدی باشه ولی بازم هرچی باشه ادم کش نیست . و البته از نظر من چیزی به نام ادم بد وجود نداره . ما همه ادم هایی هستیم که گاهی اوقات کار های بد انجام میدیم .

اقای ایزاک کمی گیج به نظر میرسید . به نظر کاترین هم نظری نداشت چون زل زده بود به دهن آقای ایزاک . آقای ایزاک به نظر عجله داشت میخواست بره ولی قبلش کمی به من پند و اندرز داد : سیبلو من یکم باید تحقیق و مشورت کنم . شما باید حواست به خانم کوپر باشه و هر اطلاعات جدیدی هم به دست آوردی ما رو در جرین بذار . فعلا نیازی به حضور شما نیست . میتونی بری .

احساس کردم آقای ایزاک من رو در یک لحظه با یکی از خدمتکاراش اشتباه گرفت . خوشم نیامد کسی بهم دستور بده - ولی به روی خودم نیاوردم . از محل مهمونی دور شدم دیگه این دفعه واقعا نمیتونستم بدوم هرچند عجله ایی هم نداشتم پس دلیلی نبود که بدوم . صدایی آشنا از پشتم داشت باهام حرف میزد .

- سلام مجدد .
  - سلام یوان .
  - داری میری ؟
  - بله . فکر کنم من دیگه اینجا کاری از دستم برنیاد .
  - یعنی دیگه بر نمیگردی ؟
  - راستش خودمم نمیدونم .
  - دوست داشتم بیشتر می دیدمت و باهات آشنا میشدم بعد خندید و گفت: ولی این افتخار نسبیمن نشد دیگه .
- (^\_●)

از حرفش خندم گرفت به نظر آدم بدی نمیومد(☆\_☆)

-شما لطف دارید. اتفاقا منم خیلییی دوست داشتم که بیشتر می موندم. اینجا به جهان جدید و کلی چیز جدید داره برای یادگرفتن.

یوان شروع به راه رفتن کرد فکر کنم داشت به سمت در خروجی می رفت. منم همراهش شروع به راه رفتن کردم.

-راستی بگو ببینم. چه چیزهایی یادگرفتی تو این مدت؟

-آگه منظورت از چیزی یادگرفتن، همون جادو و از اینجور چیزاست بایدبگم هیچی.

-عه . من فکر میکردم دارن از روی قوائد (ج) بهت آموزش میدن .

-نه ندادن (•\_•) .

-آها باشه. درهرصورت از آشنایی باهات خیلی خوشحالم. دیگه داره دیر میشه و من باید برم.

- منم همینطور. خداحافظ.

خب دیگه باید میرفتم . دیگه میشه گفت همه چی تموم شد منم دیگه نمیخوام به این اتفاقات فکر کنم انگار که اصلا از اول وجود نداشتم .

به پشت سرم نگاه کردم ، گلهای جادویی، درخت های عجیب و آدم ها . امیدوارم آخرین باری باشه که همشون رو میبینم .

CuBr2

فصل چهاردهم مهمان ناخوانده

اسوتای بیچاره . کاری نکرده کلی تهمت زدن بهش .

افرین پسر جون خوب کارت رو انجام دادی الان غافلگیریمون مرموز تره .

واقعا هیچ چیز خیال انگیز تر از خود واقعیت نیست.

همشون گول خوردن .

تا الانم با گیج بازی اینا کلی وقت خریدیم .

الآن راحتتر میتونم نقشم رو عملی کنم .

اصلا کسی فکرش رو هم نمیتونه بکنه که من به این سادگی تونستم ایزاک رو سرکار بذارم.

زمان بازنشستگی خیلی نزدیکه ایزاک. پس سعی کن تو این مدت حسابی از زندگی لذت

ببری ، چون نابودگر داره میاد .....

*این داستان ادامه دارد...*

**پایان جلد اول**

طراحی لباس کاترین در مراسم تجدید جادو  
(باتشکر از دوست خوبم نگار)



مجسمه پاپیه ماشه سیلبلو زمانی که داشت فرمول شیمی (CuBr<sub>2</sub>) رو تمرین میکرد .





BY

24

Miss Cooper  
Booklet